دیوان بخارائی

فارسی

عمعق بخارائی

دیوان عمعق بخاری

دیوان کتاب عمعق بخارائی
تقریباً ۱۹۸۴ بیت شعر دارد

رضاعلی ریاحی

عمعق بخارائی

۱۸۶
۱۱
۱۸۶
۱۸۶
۲۰۴۶
۶۲
۱۹۸۴

دیوان بخارائی (۱)

فارسی

عمعق بخارائی

دیوان عمعق بخاری

دیوان کتاب عمعق بخارائی
تقریباً ۱۹۸۴ بیت شعر دارد

رضا ریاحی

عمعق بخارائی

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ دُرها بزیرا | همی روید میان باغ عنبرها بجمرها
ز فرق پا بصحراها فرو افکنده مانشها | ز زر قندیل برادیبها فرو گسترده لنبرها
زده ماوش ره تا بحرها بحرها | تا مژه شکنه فرو خیزد بسته بها بزیرها
بزیر بر زرش اندر همه چون چرخ دیبا | در پرکیک زخطش سپیه چون خط محورها
هر چنبر بارها قرتین بر زر بار کشش ها | چهنده جبین صلصال چو پر فرنگیزها
همه کهسار بر زلفین مشک‌ها بر دیده | همه زلفین رسنبها همه دیده زعبهرها
شکفته لاله فشان جان خوب جساره | شکسته زرده دلها بچمن لاله زرده سرها
چو حور را نند نرگسها همه سیمین طبق برسر | نهاده زطبقها پر زر زرست در ساغرها
شقایقها رعشق امیر شبها پیش عاشق | لبها لعل بامی قیر باربده بر اخترها
رخ کلها رخ جوانان چون شکر بر لب ریزانها | کل رو زرد چون ان عمر بار بر زر پیرها

درپرانند پنداری ببغ اندر درختان را   ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زرها
لبان قال گویند مرغان بر درختان   نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها
عروسانند پنداری بگرد مرز پوشیده   همه لعلها بساغرها همه سرها به افسرها
فروغ برقها گشاز ابر تیره و تاری   درکشاده انگشتهای حجامان به نشترها
زمین محراب واحد است از بس نسترن بر وی   گشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها
بهاری بس مهیج است این کوشش با نظاهر   ولیکن مندرس کرده آبانها و آذرها
جلال خواجه را بینم بهار خرم و شادی   ولی افزاید بهار و فزاید پیش صرصرها
مجسته خواجه والا در این سوی بهارستان   خرامان روی سنبلها و تازان زیر عرعرها
خداوندی که ناظم او است چون خورشید گردون   زنشر فیضها نعمت بهار آور نگارد ورقها
به پیش خشم او هستند همه رزمها چو کاه زنها   به پیش دست او جاری ده دریا چو فرغرها
هنر از اتفاق آن است با توفیق یزدانی   چو فرمان دهند او را براین امر قلندرها

به خورشید سالاران کران اندر کران   نشستند در پهلوی نشستند مه ها
چه داند اره حقها چه خود زر بخاود تها   ویرد دانش مدادت آن رصد چندان دفترها
وزیش ان منظر همیون و آن فرخنده محضر   منظرها الزاد خوانند درعارت محضرها
الا ای سایه یزدان و قطب دین پیغمبر   بود اندر چو باران با چشم اندر چو آذرها
بهار نصرت و مجد و خلافت با یمینها   هیبت حق و تکوین و امکانات کوثرها
ستمکاران و جباران بپوشیده از هیبت   همه رخها بمو با همه سرها بکار رها
تو دانی که نعمتها همه ساله به سری تو   بود آنکه گشتیها همه ساله ببیر ها
لطف داد تو بارت و قرار است این همه لفها   در بارت لنگر است و بر لنبه است این در ها
ممالک رخها بجم تو گر قدرت بستقامتها   که آهسته تقامتهای گشتی خود بلنگرها
همی تا بر زند آواز بلبلها به بستانها   همی تا بر زند قادس خضیبا که بر برها
به هر روزی و هر روز سی ری تا دل افروزی   به دلتهای ملک افسر بخت او بود افسرها

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا   باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

بوستان گشتی همچون بت فرخار شدست   مرغکان چون شمن و گلبنکها چون وثنا

بر کف پای شمن کی بنهاده وثنش   چون وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا

کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست   فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا

پرده راست زند نارو بر شاخ چنار   پرده عاشق زند قمری بر نارونا

لکلک پوشیده یکی پیرهن خز کبود   کرده با قیر مسلسل که بر پیرهنا

پوپک پیکی نامه زده اندر سر خویش   نامه که باز کند که شکند بر شکنا

فاخته راست بکردار یکی لعبتکیست   در فکنده و بگلو حلقهٔ مشکین رسنا

از فشرده گل اگر اهرمن آید بر تو   از پری باز ندانی که رخ اهرمنا

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل   گر بود چاه ز دینار ز نقره ذقنا

چون که زرین قدحی بر کف سیمین صنمی   یا درخشنده چراغی بمیان لگنا

وآن گل تازه بکردار گل شبنم سرخ   بسته اندر بر او طفل شکر عطنا

نسترن سرخ لبانی ز لب طوطی نر   در زبانش همه از زر زده در دهنا

وآن گل نسترن مانند جامی ز لجین   ریخته معصفر سوده میان لبنا

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست   مرغکانند عقیقین زده پر باب زنا

لاله چون تیر نیم اندر شده طفلی بکنف   گوهر رویه چو بر ماه سهیل یمنا

چون حق و قو تا بدین عرائس نادار   باز کرده سر ادلاله بطرف چمنا

ز آب صفا پاکشته صحب قس و قزح   سندس رومی گشته صحب یمنا

سالها این نوروز ظهر کیانست   پاره پیرار همی دیدم اندر وی کفنا

جالالا که این ظهر بنا که آمدست کنون   از مرافقت شه ملک الملت با والمنا

چو از زلف شب باز شد تابها | فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت | بپوشید بر کوه سنجابها
بمیخوارگان ساقی آواز داد | فکنده بر زلف اندرون تابها
ببانگ نخستین از این خواب خوش | بجستیم هر سو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح | همی زد بتعجیل پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان | بیارام گشتند در خوابها
برافشاند بر طرف دیوار من | زنگارها نور مهتابها
منجم ببام آمد از نور می | گرفت ارتفاع سطرلابها

در خماری و تشنیم ای نیک حبیب | خون انگور ره ساز ای مرد طبیب
خون انگور فراز آور با خون ریز | که بر ریز ای عجب رب انگور غریب

شد

شود انگور زبیب ار کنیش خشک کنی | چون بباغ آرش انگور شود خشک زبیب
این زبیب ای عجبی مرده انگور بود | چون ورا زنده کنی زنده شود نیست عجیب
می بباید که کند مستی و بیدار کند | چه مویزی و چه انگوری ای نیک حبیب
ما بیاریم یکی مجلسی امروزین روز | چون برون آید از مسجد آدینه خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق همی | نه ملامتگر ما را و نه نظاره رقیب
می دیرینه کشیم بغز بخوانی جام | از کف سیم بناگوش نگاری کف خضیب
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب | جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب
ما بجوانمردی بسیار ربود چون نبود | خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذاب است | ای جان پدر انگبه مرا داروی خواب است
چه مرده و چه خفته چه بیدار نباشی | آن را چه دلیلی آری و آن را چه جواب است

من چه کنم با اجل سوالش نمیرم   در مردن با بهره چه مزد و چه زیست

من خواب ز دیده‌ی ناب ربایم   آری عدوی خواب جوانان می ناب است

سستم عجب آید که چگونه برودش خواب   آن را که بکاخ اندر یک شیشه شراب است

این عجب‌تر که خورد باده با چنگ   با نغمه زیرش بی تاب شتاب است

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب   ما مرد کم از اسب و نه‌ای کمتر از آب است

در مجلس احرار نه چیز است فزون تر   آنکه ده رباب است و شراب است و کباب است

ز نقل بود ما را نه دفتر و نه نرد   وین هر سه در این مجلس ما در نه صواب است

دفتر به دبستان بود و نقل به بازار   وین نرد بجایی که خرابات خراب است

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم   خوش آنکه کباب است و شراب است و رباب است

الحمد لله که این ماه خزان است   ماه شدن و آمدن راه رزان است

زبسکه

زبسکه در این راه رز انگور کشند   این راه ز ریزیدن چوره ره کاهکشان است

چون دست و قدح برگ رزان رنگ گرفته   در رقص و فرح شاخه انگور کلان است

آنجا چو یکی بیضه گاه رخنه رزد است   در کیسه یکی بیضه کافور کلان است

اندر دل هر کاه فزر بیضه ربایی   ده نافه ز دو شاه گنگ مشک نهان است

وآن حب که در ار یک مردم بیمار   گر جمله اعضا تن ورا من رخان است

یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ   این راه سیحان دم و دان رخشان است

آن نار همیده دون برنا حامله مانند   اندر شکم حامله شش پیران است

تا برز نارنج شش بچه نزاید   چون زاد بچه زادن و جزو ... است

ما در بچه یا را پسر زاید یا نه   این نار چرا ما در سیصد بچگان است

ما در بچه را از شکم مادر بیرون   بستر نکند وین نه نهان است عیان است

اندر شکم او بچه را بستر ... زند   گر ده است و صد ورا ز بر بچه شان است

اکنون صفت بچهٔ انگور بگویم / کاین هر صفتی در صفت او هذیان است

انگور بکردار زنا غالیه رنگ است / او را شکمی همچو یکی غالیه دان است

اندر شکمش هست یکی جان و یکی دل / وین هر یکه مر او را زیکه پاره استخوان است

گویند که حیوان را جان باید در تن / آنرا استخوانی هم جان است و روان است

جانرا نشنیدم که بود رنگ و لی جانش / هر رنگ یکی لاله حمرا در لاله ستان است

جانرا نبود بوی خوش و بوی خوش او / چون بوی خوش غالیه و عنبر و بان است

انگور سیاه است چو ماهست عجب نیست / زیرا که سیاهی صفت ماه روان است

عیب تنش این است که آبستن گشته است / او نیز یکی دختر که تازه جوان است

بی شوی شد آبستن چون مریم عمران / وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آن است

زیرا که گر آبستن مریم به نهان شد / این دختر رز را لب و دهان است

آبستن دختر عمران به پسر بود / و آبستنی دختر انگور بکیان است

آن روح

آن روح خداوند همه خلق جهان بود / وین روح خداوند همه خلق جهان است

آن را نگرفتند و نکشتند و نکشتند / وین را بکشند و بکشند این بحق نیست

آن زنده کی را دهد الگو معجزه / وین زنده کند جان همه خلق جهان نیست

ناگشتن و کشتن صفت روح مسیح بود / ناگشتن و گشتن صفت این حیوان است

گر قصه جهودان بد ز کشتن عیسی / در کشتن این قصه همه اهل قران است

آن را نگرفتن ز اینها چه زیان بود / وین را نگرفتن ز اینها چه زیان است

آن را بسی سخن ز همه رنج امان بود / وین را بسی سخن ز همه رنج امان است

آن را بسموات مکان گشت مر این را / بر دست امیران و وزیرانش مکان است

چون دست وزیر ملک مشرق که دستش / از باده گران نیست چو از جود گران است

شمس الوزرا احمد عبدالصمد آن کو / شمس الوزرا نیست که شمس الثقلان است

آن شیر و شیرواران همه عالم / چون شیر و نیزه خطی که سنان است

مهتر ز همه خلق جهان او بود و کوچک — مهتر نه و کوچک نه بزرگیست و بزبان است

دُرّانه بود راز بسر کلک بنانی — دو رانه و دُرّانه بسر کلک و بنان است

اندر کرمش هر چه گمان بود یقین شد — وندر نبرش هر چه یقین بود گمان است

خود گنج کرمش نیست که خورده هر کس — در کار بزرگان همه ذلّ است و هوان است

دینار دهد آنکه او بزر ستاند — داند که علی حال زمانه گذران است

مر حاشیه دشت و جهان را و حشم را — هم مال دهنده است او هم مال ستان است

زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن — این حاشیه دست و رگ و شریان است

دستور چو طبعی است که بشناسد شریان — چون با خبر آن باشد و چون با خبر آن است

چون با خبر این کند قوت او کم — ور کم نکند هم خفق از هیجان است

چون با خبر این باشد نبرد دست او را — ور زانکه همت را هم از خفقان است

این کار وزارت که همی راند خواجه — نه کار فلان ابن فلان ابن فلان است

بوانه

بوانه کار ز خوی و مصلحت خویش : — او را خوی و مصلحت شاه جهان است

هرگز نه بد خورد و منش را بر خود راه — کز خورد و منش مصلحتان را حدثان است

از بس عنا و الم چه بزرگ است — در مور فتاده بچه شیر ژیان است

خسرو تنه ملک بود او دل ملک — ملک چو قرآن او چو معانی قرآن است

ملک چو چراگاه رعیت رمه باشد — حلاب خسرو و دستور شبان است

لشکر چو سگان رمه و دشمن چون گرگ — وین کار سگ و گرگ و رمه بار رمه بان است

ما را رمه داری است نه زود در رمه آشوب — نه ایمن از گرگ و نه ایمن ز فغان است

هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی — با گرنه بد اندیش بود سخت کمان است

تا بزم و بر زیر نوای کلک و نوش است — تا بزم و بر زر خروش و وشان است

عمر و تن او را نه قیاس و نه کران باد — چون فضل و تن او را نه قیاس و نه کران است

بادا بهار اندر چمن او به بهار است — بادا خزان اندر چمن او به خزان است

صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود | وگر امروز شکیبا شد فردا نشود
گه دلان گینا خواهم همه با خویش ترا | وانگه او چون تو بود دیدن آن گینا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من | تا مجرب نشود مردم دانا نشود
ناز کن بر من چندان که کنی صحبت من | تا که صحبت دیرینه معادا نشود
کشم ناز ترا و نه همی هیچ نگو من | تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
گوئی از وی لب من بوسه تقاضا چه کنی | وام خواهی نگو کاو تقاضا نشود
بدارم نو نرم کنم آخر کار | بدرم نرم کنم گر بدارا نشود
دل از این عاشق زینه کعبه از در تو | از در خسرو شاهنشه دنیا نشود
دل و گرش ای کز دانش در بافه که | شهی به دولتش از ملک معلا نشود
گشت یک نیمه جهان او را از همت خویش | زنیمه دیگر نیمه آنا نشود

مشرق او را

مشرق او را شد و مغرب همه او را شاه که | هر که مشرق بود مغرب جز او را نشود
عجب از قیصر آید که بدان ساده دلی | کاو در سعی برانداخته دعوا نشود
ملک قیصر و فغفور باشاه که اوست | ملکی بر آن که روزی بتماشا نشود
دولت آنها فرا ترت شده و کار شگفت | هر که فر دولت شود از کار برنا نشود
دولت تازه ملک دار دامروز روز | ولی کز عقب آدم و حوا نشود
یکه رو دارد و حولتت برادر زه | کی تا تف جیحون که بدریا نشود
مردمان قصه فرستنده زهصف برا او | گرد او سال بلکیش سوی صنعا نشود
پس اعداء الشیخون نشود دولت شاه | گر زبان طلب او سوی اعدا نشود
گرم از بسی فرادان کشد و ملک گرفت | زین بیش شاه اگر هیچ بهی نشود
تا بیا شده ملکی چون او و این خود نبود | طلب کردن آن بیش تماشا نشود
هر چه اندر این ملکان بنده مولای وی اند | هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود

زین فروتر ملکان نیز نباشد ملکی / هر که مرد ای کسی باشد مرد نشود

ملکان رسوا کردند گرای او به سه / ملک آن باید که هرگز رسوا نشود

جز فتح نو آمد جز نصرت نو / جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود

آب کار عدوی رفت و ز بالا نشیب / هیچ آب از شمشیر بری بالا نشود

کار شه به شود و کار عدو به نشود / لشکر خزانه خار و خار خسره نشود

خانه از لشکر تهی کی شود و باغ از بار / ملک از عدوی خوار و مصفا نشود

مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را / نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود

درد که ... اندر تن و ... شان / ره ... شد متوانر که ز اعضا نشود

تیر را تا نتراشی نشود راست همی / سر و را تا که نه پیرایی والا نشود

ذبذبات شیرم ... / نه بر روی ... بسته و بوی نشود

شمع تا زرشده در ... اطراف / بر نخیزد و دو چون زهره در سر نشود

ز ...

این نگارستان وین مجلس آراسته را / صورت از چشم هر چشم برها نشود

این شاهی است که از دلها غایب نشود / وین جمالی است که از تنها تنها نشود

این سماع خوش و این ناله زیر و بم را / نغمه از گوش من و گوش سویدا نشود

تا همی خاک زمین بیضه عنبر نه بود / تا همی خاک زمین لؤلؤ لالا نشود

جام صهبا گیر از دست بت غالیه موی / دست تو تنگ نباشد که ز صهبا نشود

تا همی آب خوش نبود راحت جان / تا نبات قند بر شیم خز و دیبا نشود

ملکا برخور و کامروا ئی مسکن / هرگز این مملکت و دولت یغما نشود

وقت بهار است وقت ورد مورد / گیتی آراسته چو خلد مخلد

گیتی فرتوت گشته پشت و دژم روی / بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد

پژمرده دیدم که پیر گردد و هرگز / پژمرده دیدم که تازه گردد و امرد

نرگس چون دلبری است نرگسش همه چشم / سرو چو معشوقه است نیشش همه قد
لاله‌کوئی چو طفلکی است دهن باز / لبش عقیقین و قعر کامش اسود
سوسن طوطی زبانه‌ایش منقار / بر منقار از زبانش عسجد
برگ بنفشه نجم چو گشت درهم زن / نرگس چون عشر در میان مجلد
نرگس چون ماه در میان شتر با / لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چو چنگ / مرغان بر شاخ گشته نالان از صد
بلبل بر گل بسان قاری سرایان / بالش دیبای و خز رانها
مرغ چنان نو ملک و ها نشر بحجّه / در گلوی او چگونه گنجد معبد
کبک دری گرانه مهندس و مت ح / انچه آمد نشر چیست بر آورد
نو زمین اندر گلابدان نرسیده است / قطره بر او چیست چون گلاب مصعّد
نو زنه بر داشته است سر از خواب / نرگس چون گشت چون مستقد

اجون

ابر چنان مطربی سیاه و بربط برق / اسپ مذهب به کتاب معقّد
صفحه مجرّه هیچکس نشناسد / صفات محمد چنانکه فضل محمد
صاحب عادات نیک سید سادات / جامعه مکرمات و قاعده حمد
نسبش بجود ملک خصال همه آدم / نسبش به آدم بزرگوار همه جد
بار خدایا که جود در کرم را / نیست جز او در تمامه منزل مقصد
چون عزت جسمی است ستمه / در طرف او جهان و حد محدد
وان هنر با عدد و حد بود در / هست چنان کو بری و هست ستنه
تا نبود روضه مبارک محمود / عود نزدید بر دو سنبل و نرنه
مرد خردمند کش خرد بنود یار / باشد چون دیده ناشد اره
مرد هنرمند کش نباشد گوهر / باشد چون منظری قواعد آورد
وین هنری خواجه چند چو دارد / با هنری بشمار و گوهر به حد

صاحب مجد کس نبود چون باشد | منظرش و مخبرش همیشه مقید

بس کسی کاو گیرد و بخشد هرگز | بس کسی کاو گیرد و بخشد بر ده

خواجه پسان غضنفر است کامت | بستدن و دادنش چو دست مسعد

معطی بشر بدان دهد که نخواهد | دانکه نخواهد از دست مال مبلغ

خواجه دهد سیم و زر چو کوه طلب | بسکه عطای همت وقار اوست مسعد

خواجه چنان ابر بکف وار مطرناک | هست نعمت و عطا همیشه مجدد

خواجه چو ابر دمنده ابی که جاوید | هست برنج و مرسبت مفرد

گر هنر زیبد و گوهر بالش | او را زیبد چادر بالش و مسند

هرکه ز فرمان او فراز نهد پای | شوم در افتد چو برق در تن از رعد

هیبتش الماس تخت را بکفاند | چون بکفاند چو چشم مار زمرد

در شرر چشم او بسوزد قوت | گر شش بسوزد شرار نار موقد

شاعر مهتر است و زیرک و دانا | رودکی دیگر است و نصر ابن احمد

هست طبیب بزرگ و هست منجم | فلسفی و هندسی و صاحب سواد

کاتب نیک است و هست نحوی استاد | صاحب عقد و هست هم مبرد

فاضل عدل تمام و قاضی مصدق | والعزم درست و رای مسدد

حکمت او را ز نور باری جنت | هست ورا ز فرق فرقد مرقد

شرم زبانی ز روی او نشود دور | گویی کز شرم ساختند ورا خد

گر برود نیل مصر بر در قصرش | از هنرش جز زر گیرد و از گهرش ند

بیشتر چون نسیج عنکبوت کند روی | جوشن جز لشکر او درع مزرد

هرکه قیاسش کند بصف حاتم | واجب گردد بروز رد خرد حد

شیر نخواهد به پیش او در نخجیر | بار نخواهد بدست او دو مرود

جام نخواهد بکف او در مطرب | اسب نخواهد بزیر او مقود

بمهر چهر بود چو روی معصفر | ز تن سمنبر بود چو زلف مجعد
گلاب بحر و رنگ در بناگوش ر | ز بجهد کوثر در میانه قند قد
باش همیشه ندیم بخت مساعد | باش همیشه قرین ملک مشو
لبت بمی کف بکام گوش بربط | دلت قوی تن جوان و رمی مورد

دلم امید وصل تو دارد که هوای تو کند | لب من خدمت خاک کف پای تو کند
تا زیم چه کنم که هوای تو کنم | نخورد بر ز تو آنکس که هوای تو کند
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین | شادم هر چه بمن عشق و ولای تو کند
نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی | نگذارم که کسی قصد جفای تو کند
تن من چه کسی هر دو دو سر تو | تن هوای هر دو من چه هوای تو کند
زهره نه گر از آتش نهد خود تو کند | مشتری بنده که بنده قبای تو کند

نسیم توز بمن رسید حاشیه نیامده بید | جام بیاده کشیده حاشیه بیاید داد
است دراز لب خوش جامه زیر گیر | بر فلک امیر کش بسته از ترا بر جهاد
بنه بناز و بدان سرفراز و بدان | کش نگذارد و بدان چون بچه باید کشاد
تا طرب و مطرب است شرق تو نغز است | تا تیغ و تیر است دامن استوار باد
بتیس خورشید واری خورشید دار | فرخ و امید وار چون لب کیقباد

باد نوروزی همی در بوستان چمر شود | تا ز صنعش دیده هر کسی ناظر شود
گل که بر شب هر شود پژمرده گفت ای باد | وین گلی پژمرده چون ابر شود زاهر شود
ابر هر آن پیش روی آسمان بنده دلقا | آسمان برزر غنیم او در بوستان ظاهر شود
رز و گلی بیمار گفت فاخته بیمار بر سر | یاسمن ابدال گردد سرو ناز ابر شود
آستین لشکر پر بنفشه عنبر شود | دامن بادام پر لؤلؤ فاخر شود

مرغ بر بربط زند بربط سرا خستن دا شو ... آهوی اندر دشت چون منشی دگاش ظاهر شود
عیش شیرین زین برجو زمین رادی شده ... زنده باف زنده خوان که سیه بان شاه شود
کبک رفتن کند سر خاب غواصی کند ... این همین معروف گردد وان همان شاه هر شود
باد همچون دزد گردد هر سوی دیبا ربای ... بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود
هر زمان دزد و اندر افتد کله را غارت کند ... مرغ چون بازار بان برکار ناصابر شود
نوبهار این مهوشی صد رنگ پوشیده مگر ... بوستان و بوستان حلقه پوط هر شود
اختیار اقی سلطان کر ازکیهان متین ... اختیار ذو الکمال اقتدار آخر شود
بر هوای خویشتن قاهر شد و بستد کسی ... آن لیو کاو بر هوای خویشتن قاهر شود
نیست جابر بر کسی و بر خویشتن آنکس که او ... بر کسی جابر لیو بر خویشتن جابر شود
لشکر او هم محمدت هم کرت حاصل شده است ... تا دم کمتر آن لیو کو جبو را عاجز شود
نصر او با کبر . است و خلق با کبر . تر ... نقش تن چون خلق تن ظاهر کوه طاهر شود

و ازن

دشمنش بر خشم تخت خویش مرتیم روان ... مرد باید کو بخشم تخت بر قادر شود
همتش آن است تا غالب شود بر دشمنان ... راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود
القوی رای و قوی خاطر مرا معلوم نیست ... هیچکس چون تو قوی رای و قوی خاطر شود
نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار تر ... نعمت افزون تر شود آنکس که او شاکر شود
عقد تن آمرت گشت و گشت مورث هوا ... عقد تن با مور گردد چو هوا آمر شود
از صیانت هیچ با فاخر نیامیزی بهم ... هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
دولت صابر لکه و صبح تو نافع شود ... دولت نافع لکه خشم تو صابر شود
کهتر اندر خدمت و الا تر از مهتر شود ... شاعر اندر مدحت والی تر از شاعر شود
تا موحد را اندر معرفت روشن شود ... تا منجم را که چشم اندر فلک ناظر شود
طالع مسعود بشر بخت تو طالع شود ... طایر میمون فرا از فرق تو طایر شود

ابر آزاری چمن را پر ز زیور کند ... باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند

گه گهر حمرا کند از زور سیمای خوش ... گه گهر حمرا کند گه از زر بیضا کند

که چو [illegible] کند چمن را پیرایه [illegible] ... باغ چون صحرا کند چون [illegible] صحرا کند

نافه بلبل [illegible] مشکین ... مردم [illegible] را که [illegible] شیدا کند

گاه آن آمد که عاشق برزند [illegible] ... روز آن آمد که [illegible] صهبا کند

من دو چشم کردم [illegible] ... خرم آن [illegible] دل [illegible] کند

هر زمان [illegible] کند [illegible] معشوق من ... [illegible] آن [illegible] کند

گر رخ من زرد گردد از غم [illegible] ... زعفران [illegible] از لاله حمرا کند

در دمی چشمه کند [illegible] ... چشمه [illegible] او کند

در دمی آتش فروزد در دل من [illegible] ... شمع را [illegible] پیدا کند

در دو دیده آب دارد بر رخ من [illegible] ... نوبهاران آب باران [illegible] کند

در گفته

در گفته [illegible] دل غربت گوهم ... غربت [illegible] خواجه [illegible] کند

آفتاب ملک سلطان [illegible] خواجه ... [illegible] از میان خلق [illegible] کند

بوی خلقش [illegible] را چون عنبر [illegible] کند ... رنگ [illegible] مشک را چون لولو لالا کند

روز بزم [illegible] در روز رزم [illegible] ... روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند

چشم حورا چون [illegible] رضوان در بهشت ... خاک پایش توتیای دیده حورا کند

روز روشن [illegible] شب را ز نور [illegible] کند ... [illegible] روز روشن چون شب یلدا کند

جامه [illegible] خندان شود ... گر [illegible] خواهد [illegible] صحرا کند

[illegible] نخواهد [illegible] بود ... [illegible] صبح [illegible] پیدا کند

همچو معشوق [illegible] شود ... [illegible] در میان پیدا کند

دولت مسعود خواجه [illegible] ... [illegible] خواهد فرخنده [illegible] کند

با چنین [illegible] دشمنان [illegible] آغاز جنگ ... از دو [illegible] سنگ آید که با [illegible] کند

دشمن اندیشه تنها کرد و برگردد نیاز	او همه بر گردن آن کاندیشه تنها کند

هر که او دلتنگ شمارد خانه‌ها را زود رست	چون سبا زار اندر آید خویشتن رسوا کند

ابلهان گرگ که را نخجیر باشد آن کند	احمق آن شیوه که او پرواز عنقا کند

نه همه آنکو مال دارد سیم زر ملکت کند	نه هر آنکو تیغ دارد قصد دریا کند

دشمن را کو شراب جهل چون خوردن توش	صد هزاران کار جهان تو رسوا کند

با بزرگان بزرگان جهان پهلو زدن	ابله آنکس کو سواری جنگ با اژدها کند

پر پروانه بسوزد آن فسرده چراغ	چون بچه آن با چراغ روشن زهرا کند

در کف خطاف رهبر باشد در کعبه	چنین بگو دون قصه سوی عنبر شیدا کند

خواهد او تو گرد خواری آن تسلیم پیمود	خوار آن خواری که بر تو دشمن پیدا کند

هر که او مجروح گردد گره از پیش کند	هوش گرد آید بر او تا کار را دریا کند

ای صد ادهمی کو بوی کیمیای عشق تو	گره ها زودا همی چنین عنبر سارا کند

تا همی ابر بهار

تا همی ابر بهاری باغ را رنگین کند	تا همی ابر بهاری باغ را زیبا کند

در تو پیش کند کردار تو پیش کند	بخت تو خوش کند کردار تو زیبا کند

نوروز روز خرمی بی عدد بود	روز رضوان سپهر خورشید خدا بود

مجلس باغ باید بردن که باغ را	مفرش کنون زنگو هر و سنند زند بود

آن برگ های شاه سپرم بین و شاخ او	چون صد هزار مهره که بر طرفه بود

نرگس بین صفه زنخیر زر کمر	کاندر میان صفه زرین وتد بود

اندر میان لاله دامن عنبرین	مه عنبرین بود چو چد بود

این حال هست ناله و کبک باشد ولد	بس رشد والدی که لطفش ولد بود

ابر کف ان را هر روز پت با ر	شند دن و کرستن و جز رود بود

کاینچنین جنگ صبح کی وصل بود

چشم نخجیر را مژه زرد و میان سیاه / پرده زبرجدین و عقیقین زمرد بود

سنبل بستان زلف پیچ دو با عقود / زلف آن نکولبو که بود در عقد لبد

بادام چون پیچد بار دهد بر روز بار / چون دست راد احمد عبدالصمد بود

تا اینجا تصحیح از اول شده ولی
چهار قصیده ۵ باقی مانده است

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار / باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی تکر بود سوی کوهسار از مرغزار / وان گلاب آرد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری که ماه و مشتری آبستن است / مرغ پنداری که مست اند از گلستان شیرخوار

این یکی گویی چرا شد نارسیده چون مسیح / وان دگر بی‌شوی چون مریم چرا برداشت بار

ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان / باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار

این یکی سوزد نه اندر آتش و مجمر بخور / وان یکی دوزد نه در رشته و سوزن نگار

نافهٔ مشک است هرچ آن گلبنی در بوستان / دانهٔ دُر است هرچ آن شکّری در جویبار

این یکی دُرّی که دارد در دل مشک تبتی / وان دگر مشکی که دارد در دلش دُر شاهوار

چشمه‌سار آن گوهر شاخ شاه اسپرم / باز لطف آن است گوهر برگ بر شاخ چنار

این بر نگ سبزه کرده با بهار اسپرغم / وان بمشک ناب کرده چنبرا انگشتار

ژاله باران زده بر لالهٔ نعمان نقط / لالهٔ نعمان شده از ژاله باران نگار

این چنین باری که باشد زیر بار آب / وان چنان آبی که باشد زیر آب بار

نخچه برگ سمن بر عارضین شنبلید / رنجه برگ بنفشه بر رخان خجار

این چو روی سرخ گشته از سر دندان گزین / وان چو روی زرد کرده بر عرار مرغکان نثار

سوسن آزاد و شاخ نرگس تمام جفت / نرگس خوش لبی و شاخ سوسن آزاد یار

این چنان زرین نگندان بر بلورین مانده / وان چنان چون بر علاقهٔ سیمین گوشوار

صلصل غرّ سباغ اندر همی گوید بدرد / بلبل اندر باغ اندر همی نالد بزار

این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان / وان زند بر نایهای لوریان آزادوار

زرد کمی بنهاده رو بر ابر بستر تن ... بستر آن همی گرفته زرد کمی را در کنار

این چو زرین چشم و هر دو بسته سیمین چشم بند ... وان چو سیمین گوش وانگه گوش زرین گوشوار

ابر همی فوج فوج اندر هوا ها تاخته ... آب همی موج موج اندر میان رودبار

این چو روز بار لشکر پیش میر میر اندر ... وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگارش خیر و بر ... کرده رب العالمینش اختیار و بختیار

این نگردد دشمنش اختیار الا تیغ دار ... وان نه نوشش جز بجز و جز بعدل آموزگار

دولت سودش نپوسد هر زمانی آستین ... طایر میمونش بنشسته هر زمانی جویبار

این ده چرخ بعمر بی حساب و بی عدد ... وان کند عهده بکلی بی کران و بی شمار

چون زند بر مهره شیران و تو شمشیر ... چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار

این کند بر دوش گردان گردن گردان گجو ... وان کند بر پشت شیران مهره شیران شمار

آهنین مغفر چو آید بر سر پولاد پوش ... نه نمی خنجر چو آید بر سر خنجر گذار

این به هر دو رگ رو سیمین را چو هیزم رباب ... وان شود در سینه خنگی چو در سوراخ مار

هر زمان جشنی فرستد پادشاه فردوان ... هر زمانی با جشنی فرستد شهریار قندهار

این همی گوید که دارم ملک از تو عاریت ... وان همی گوید که دارم مملکت از تو مستعار

اختیار دست او جود است جود بی اختیار ... افتخار رای او عدلست و عدل با عیار

این نگردد الا بتوفیق ازل این افتخار ... آن نگردد الا تا نیاید این اختیار

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو ... طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

این گله عاجش صحن کند با اجتهاد ... وان هوای احبش صحن کند با انتظار

تا فلک را در حجاب آسمان باشد سکون ... تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار

این فلک او چو بید سعد از اختران ... وان چو ام عمر او خواهد بگیرد از کردگار

دست او خالی نخواهد ماند از مقصد ... پای او خالی نخواهد ماند سالی صد هزار

این رخ گلگونه او مسند دعای رباب ... وان رخ مشکین جعد مشکین باده مشکین عذار

بر لشکر زمستان نوروز نامدار / کرده‌ست رای تاختن و قصد کارزار

وینک بیامده‌ست به پنجاه روز پیش / جشن سده طلایهٔ نوروز نوبهار

آری هر آنکجا که سپاهی شود بزرگ / زآنجا به چند روز بیاید طلایه‌دار

این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود / این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار

بستانش پر ز صنوبر و کوهش پر از سمن / راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک / آری سفر کنند ملوکان نامدار

چون دید ماه میان زمستان که در سفر / نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر رسید و مملکت او بغارتید / با لشکری گران و سپاهی گزافه‌کار

برداشت تاجهای همه نرگس و سمن / برداشت پنجه‌های همه بید و چنار

بستد عمامه‌های خز سبز ضیمران / بشکست حقه‌های زر زرد میوه‌دار

در باغها

در باغها نشاند گروه از پس گروه / در راغها کشید قطار از پس قطار

زین حلّه‌پوشکان همه قبای سقف بسته / زین زنگیان سرخ‌رخ و دهان سیاه‌چار

باد شمال چون ز زمستان چنین بدید / اندر گرفت ره چو جاسوس بی‌قرار

نوروز را بگفت که در خاندان ملک / از فرّ و زینت تو که پر از بود بار

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید / هم گنج شایگانت و هم درّ شاهوار

معشوقکانت را همه گلنار و یاسمین / از دست یاره برد و از گوش گوشوار

خنیاگرانت فاخته و عندلیب را / بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز را بگفت بجان و سر امیر / کز ماه دی برآرم تا چند گه دمار

گرد آورم سپاهی و سازی زره‌پوش / زنجیر جعد و سیه و قد و شکل عذار

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره / از نار بن پیاده و از نارون سوار

وز قوس و قزح کمان کنم از شاخ بید تیر / از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار

از ابر سرد زم و از باد بی‌امان — وز بانگ رعد آمده بی پی شمار

نوروز پیش از آنکه سراپرده زده — با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایگان — از پیش خویشتن بفرستاد کامگار

گفتا برو به نزد زمستان به تاختن — صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

چون اندر رسی شب تیره سیاه — زو آتشی بلند برافروز روزوار

بر عزم جشن این مهت من که کرده‌ام — نزد شهنشه ملکان بر بسگذار

از من خدایگان همه شرق و غرب را — در بعتا این خبر بگذاری خبرگذار

زنهار تا نگوئی با او حدیث من — تو بر زبان خویش دگر باره زینهار

زیرا که مست حشمت تو پیش از آنکه تو — با او سخن مواجهه گوئی و آشکار

با حاجبی بگوی نهانی تو این حدیث — تا حاجب این سخن برساند به شهریار

کوای گزیدهٔ فلک هفت آسمان — ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار

بگاه روز

بگاه روز مانده که تا من چو بندگان — در مجلس تو آیم با گونه گون نثار

با فر فرخ آیم با دولت بزرگ — با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با صد هزار جام می سرخ مشکبیز — با صد هزار برگ گل سرخ کامگار

با عندلیبکان گل سرخ چنگ زن — با یاسمینکان گل‌وری مشکبار

با تو کنیم بزم و گاه زیر بید — گه زیر ارغوان و گهی زیر گلنار

مستی کنی و باده خوری سال و سالیان — شکر کنی و نوش کنی سال و سال خوار

بر سبزهٔ بهار نشینی و مطربت — بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار

ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف — بار شهان ببخشی از غور تا بلغار

توران بدان سپردی و ایران بدین سپر — مشرق بدین سپر و مغرب بدان سپار

سیصد هزار شهر کنی بر ز قیروان — سیصد هزار باغ کنی بر ز قندهار

سیصد وزیر گیری پیش از بزرگمهر — سیصد امیر بندی پیش از سفندیار

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم / اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار

بتکده کنی برابر مطران خوبشیر / مطبخ کنی وثاق غلامان میگسار

افریقیه مطبخ ستوران بارگیر / عموریه گریزگه باز و بازدار

باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان / بیت الحرام رواق تو باشد بروز بار

مهتر بود خزینهٔ زر تو از خزر / بهتر بود قمطرهٔ عطر تو از تتار

زرّادخانهٔ تو بود دشت هکلات / انبارخانهٔ تو بود مقعصه حصار

قیصر شرابدار تو و جیپال چوبزن / خاقان رکابدار تو و فغفور پرده دار

ابناء که مقعدان رهینه و زندان / در خدمت محمد و تو حب کرده کار

مر مهتران شان را زنده کنی بگور / مر کهتران شان را مرده کنی بدار

همچون کناره گردی مسجون کنی کنار / زانسو مدار گردی زین کنی مدار

غدر به نهان تو همچون ورق بنیر / غدر بود بر نهاد همچون برابر استوار

اوذن

جز تو نبست گردن همچون کسی ببند / و اندر ترانه پیل بچیپون درون هزار

و سالها سالی در ان بود نایب / جسری بر آب همچون محمود نامدار

در مدت دو هفته به پیش تو ایلک / جسری بر آب همچون بهزان هزار بار

دریا بدان سپه که بچیپون گذاشتی / دریا گذرده بود بچیپون کسی گذار

سالار خانیان را با خیل با خدم / کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار

هر کس گرفته باشد خدای خشم / پیش تو آید و نکند با تو جار و چار

بورتکین که خشم خدا اندرو رسید / او را از آن دیار رد و اندرین دیار

تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر / تا روز او سیاه شد و جان او فگار

او مار بود و مار چو آشفت او گزد / اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ و غار

ور شاه ماه گشت و را بود ازان قبل / گر غار و تنگ هیچ ابری کشته مار

یا رب هزار سال ملک را بقا دهی / در عز و در سلامت و در یمن و در یسار

وز نیم رخ شنبلید دارد سنبله خوشتر / او را و خاکیان تشنر را ز روزگار

از روی او و روی همه او لب او / گم کرده باز داری از خواب الجلال باز

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر / با طالع سعادت و با کوکب منیر

ابر سیاه چون حبشی دایه شده است / باران چو شیر و لاله ستان کودک به شیر

گر شیرخواره لاله ستانست پس چرا / چون شیرخواره می‌نکند کو هر زنه صفیر

صلصل به لحن زلزل وقت سپیده دم / اشعار بونواس همی خواند و جریر

بر شاخ عندلیب زند باغ شهریار / بر سرو زند باف زند تخت اردشیر

عاشق شده است نرگس تازه مگر که / تا هم بود که قد او شد چو قد پیر

با سر مردان ز زرین مجسته را / کرده بجای شاه سر بیدان سر مردان عبیر

گل زرهمچو درزی بر ساک بر کشید / وآنگاه حریر زنجاده گون حریر

گوئی که ش

گوئی که شنبلید همه شب زریر کوفت / تا نیست گرد بر روش پراز زریر

بر روی لاله قطره شبنم فرو چکید / چون از عقیق کاسه پر از کنجد و شیر

نرگس چنانکه بر ورق کاشه نبات / خنیاگری فکنده بود جسم زیر زر

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود / در دست شیرخواره پستان زمهریر

وان نسترن چو مشک فروش معاینت / در کاسه عبیر کند عنبرین عبیر

اکنون میان ابر و میان بوستان / کافور بوی باد هوا بوی مشک بیز

مرغان دعا کنند بر سپیده دم / بر جان و بر بنده کانی بوالقاسم گر

هنگام بهار است جهان چون بت فرخار / خیز ای بت فرخار بیار آن گل بی خار

آن گل که مرا او را بتوان خورد بخوشی / از خوردن او در رفتد چون گل بیدار

آن گل که بود او را آتش ز رز بنگشت / وانده شده زو آتش باشد آتش ز بر آتش بار

آن مرغ که برگرد دشت و دمن فراوان | نخلش عجب تند بگرد اندر احرار

همواره کجا بود طیار بود نحل | وین مرغ بسی نحل بود دایم طیار

در سایهٔ بر باده خوردن می چون کس | تا بیم قوالت بر خواند اشعار

تا بر کند مرا با باران ممزوج | تا بالا بر بر فکند مشک بخروار

آن قطرهٔ باران بین از ابر چکیده | گشته سر برگ از آن قطره پر بار

آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز | سیمین گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار

یا همچو زبرجدگون یک رشته سوزن | اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار

وان قطرهٔ باران که فرو بارد شبگیر | بر طرف چمن بر رخ سرخ گلنار

گویی بمثل بیضهٔ کافور ریاحی | بر طبلهٔ حمرا بپراکند همی عطار

وان قطرهٔ باران که فرود آید از شاخ | بر تازه بنفشه نه بتعجیل نه ادرار

گویی که مشاطه ز بر فرق عروسان | ماورد همی ریزد باریک بمقدار

وان قطره

وان قطرهٔ باران سحرگاهی شبگیر | بر طرف گلی ناشکفیده بر سیتار

همچون بر پستان پریرویِ عروسان | وندر سر پستان بر شیر آمده هموار

وان قطرهٔ باران که چکد از بر لاله | گردد طرف لاله از آن باران بنگار

پنداری بچکاند ز خودک بدمیدست | بر گرد عقیقین دو لب دلبر عیار

وان قطرهٔ باران که برافتد بگل سرخ | چون اشک عروسی است برافتاده بر رخسار

وان قطرهٔ باران که برافتد بسر خوید | چون قطرهٔ سیماب است افتاده بزنگار

وان قطرهٔ باران که برافتد بگل زرد | گویی که چکیده است می زرد بدینار

وان قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری | چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ میخوار

وان قطرهٔ باران که برافتد بسمن برگ | چون نقطهٔ سفیداب فتد از بر طومار

وان قطرهٔ باران ز بر سوسن احمر | همچون شرر مرده فراز علم نار

وان قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهی | گویی که ثریاست بر گنبد دوار

بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر | چون قطرهٔ خوی بر رخ لعبت فرخار
وان دایره‌ها بنگر اندر شمر آب | هر که که در آن آب چکد قطرهٔ امطار
چون مرکز پرگار شد آن قطرهٔ باران | وان دایرهٔ آب لبان خط پرگار
هر مرکز نشو دایره وان مرکز باران | صد دایره در دایره گردد به یکی بار
آن دایرهٔ پرگار از آن جای بجنبید | وان دایره در جنبش صعب آرد رفتار
هر که که از آن دایره انگیزد باران | وز باد در آن چین و شکن خیزد و زنهار
گویی عمد از سقلاطون سپید است | در پای جهنده متحرک شد بسیار
وان نقطه و دایره باران تقوت | گیرد و شمر آب دگر صورت آثار
گرد شمر آیدون چو یکی دام کبوتر | وز دایره یک حلقه تنش سیمین سنقار
چون آهن تفته که بود بر طبق زر | ور زر طبق مانده مقناطیس احجار
این جوی مغیر بود این آب مصعد ل | بیشیر ور آن بار خدای همه احرار

گر زانکه همه جنس گلابست و رحیق است | خوب است به دیدار و مدیح است به کردار
زین پیش گلاب و عرق دجلهٔ احمر | در شیشهٔ عطار بد و در خم خمار
از دولت آن خواجه علی ابن محمد | امروز گلابست و رحیق است در انهار
آن سید سادات زمانه که نخواهد | شاعر به بخیلی ز خداوند دستغفار
در تیغ بپالاید کند سوی سه و نیم | در چرخ به نیزه فکند کوکب سیار
گرنا که نه زرد عمید انشا نه | پیکان پسین ناوک چو در شش سوفار
ای بار خدایی که همه بار خدایان | دلها به صدق و شرف گوهرت اقرار
هم گوهر تن داری و هم گوهر نسبت | مشکست به انجا که بود آهوی تاتار
از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک | کافور نخیزد ز درختان سپیدار
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت | گلبرگ نباشد عجب از روضهٔ گلزار
بختیار تری چون متواضع تر باشی | باشی متواضع چو بباشی جبار

الهی که سزاوار تو بوده است ستایت | و از دو رسانیده سزا را بسزاوار
انگشتری جم بریده است نگین باز | زر و دو نگین اختر برده شده اوار
جهان را همه کار بکام تو رساند | بداات شب و روز خداوندا نگهدار

به دهقان کدیور گفت انگور | مرا خورشید کرد آبستن از دور
کنا پیش صد و هفتاد و سه روز | بدم در بستر خورشید پر نور
میان نه عقدی نه نکاحی | نه آیین عروسی بود نه سور
نبودم تخت مستوره نبوده | گذشته ما دراز نیز مستور
شدم آبستن از خورشید روشن | نه مغند درم نه مغنه درم نه مغند در
خداوندم بکاک عالمین کرد | سیاه و سرنگونم کرد و شد در
من از زادن بهشتی وار بودم | رخ من چون رخ پیکر حور

خداوندم

خداوندم نبالی روی کرده است | سیاه و لنجو تاریک و رنجور
کنار دیده است زنبوران بمن بر | همی بدرند بر من پوست زنبور
همی خواهم مر از دهقان که امروز | بگیرد خنجری مانند ساطور
بنجم خنجری من باز بُرّی | نشانی مر مرا از پشت مزدور
بجای زیر پای خویش خوردم | به کتف من نهید اندر چوش پور
بیفتم خشت لذر لذری بکونم | ز پشت و کون مزدوران ناطور
لگد سیصد هزاران بر سر من | زنی وز من بدان باشی تو ماسور
جدا از بی عظام و لحم و پشمم | رگ و پی استخوان و جلد و منشور
بگیری خون من چون آب دجله | چو قطره ژاله و چون مشک مجور
فرو ریزی بخم خم خسروانی | نظر داری بر او یک سال مقصور
اگر باری ز من خوشنود کردد | بود در کار من سعی تو مشکور

پس از آنگاهی برون آمد ز خشم — چو کلک دولت موسی بر که طور

بیاد شهریار می نوش کردان — به بانگ چنگ و موسیقار و طنبور

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز — می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز

ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ — سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز

بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز — فاخته نای همی سازد طنبور بساز

بقدح بلبله را سر بسجود آور زود — که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز

بسماعی که بدیع است کنون گوش بنه — به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز

گر همی خواهی بنشست یکی ساعت نشیب — ور همی تاختن آری بسوی خیابان تاز

بدوان اندر خوش و بپران ز کف خویش — بر آهو بچه یوزه بر تیهو بچه باز

زمستان مشک فش جام مستان بوسه گیر — باده خورده که سر صید مکن چوگان باز

بکمند

بکمند گشن داده دو شیر کش و مرده شکاف — تیغ کش بزره کش نیزه زن و تیر انداز

طلب دیگر و نامی و شمر و ساز و گشک — طرب و جنگ و نشاط و هنر و جود و نیاز

بستان کشور جود و ببخش ای زر و درم — بشکن لشکر بخت و بکن پیکر آز

آفرین باد بر آن مرکب فرخ پی تو — که بیک شب ز بلاساغون آید بطراز

شیخ زردی چه آتش بود اندر حمله — بیجان برق جهان و برو وش با مجاز

پایش از پیش دو دستش نهد صد گام — دستش از پیش دو چشمش نهد صد باز

بانگ او کوه بلرزاند چو آن شیهه شیر — سم او سنگ بدراند چو آنش گراز

چون ریاضتش کند رانش چون کبک دری — بخرامدش در ره و بر گردد باز

نه بتیش درو خم و نه پایش در عطف — نه بپیشش در پیچ و نه به پهلو در ساز

بهتر از حوت بآب اندر و از رنگ بکوه — تیزتر ز آب بشیب اندر و از آتش بفراز

بکمند زود و یک عمت ز پی صحرا طی — بجهد باز یکی جستن از کوه خزر

ره برد شطرنج شکن شاه دل شیر عنان / خوش رو و بخت سیم و پاک تن و چابک تاز

گوشش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق / شیره فر و پی و زانو و قفا سینه و درد از

برق جه باد گذر نوزده و کوه قرار / شیر دل پیل قدم کورنگ آهو پرواز

که کند بار کشش کار کند در راه نورد / صفدر و شیر دل و تازه رخ و شیر آواز

بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه / بدود گر بدوانی ز بر تا بطراز

بنشین بر اسب نشین و بخسبی بر اسب گداز / بنشین بر اسب گداز و بخسبی بر اسب گراز

رخ دولت نفروز است فتح شال / ملک حکمت نزد آل ملک طراز

بر همه خلق ببند و بهمه کس بگشا / در ما رعد شال و خمهای کمار ز

بنجه از تیغ غضنفر چنگ / نه ز کف دولت نه بضاعت جهاز

ده دار اسب ذنب ره نه از بر بج / تا ز سعد تو نه از مراد سر و جواز

زاکه قصد تو بر تر تو از / چه طراز نطر از چه حجاز بحجاز

نصرت

نصرت از کوه نه رفت و فرود آمده بر / دولت از گوشهٔ بخت آمده فراز آمده باز

همچنین شاه زمین و دو زمین و خرم زین / همچنان از ده و سینه و زانو و چکی کدراز

دست زنی چیره و برنه سبز نگاه تاج / جام بر کف نه و بر نه به لب دلدار گداز

کشور بنده و برد آز و کن و کار و خورد و پوش / کین و مهر و غم و خشم و لهو و تنگی و مرواز

ده و گیر و چین و بزد و گرد و بسر و درود کن / زر و جام و دگر گوهر و لب در دو وده ناز

دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش / بر دل و بکشا بر و بغمزه و نواز

عاشقان دیده ز سنگ و دل از پولاد از / گر تو بی دلبر در آن عشقبازی تاز تار ز

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود / عاشق گر دل بباز دست تو بی او مباز

دل بیکبار شه باشد وزیر و گرد و رخ و پیاده / ساخته چون لشکر شطرنج از شطرنج باز

شاه دل گم گشت چون شطرنج را شاه گم کند / که تواند با چنین شطرنج را شطرنج باز

نی نیاز و بنده تو گشتم به هر گونه چو سم — عاشق ناز تو نیز بنده‌اش به هر گونه ناز

آن ستم کز عشق من دیدم نه پیدا ای عجب کس — چون عدوی خسرو با کینه دیرینه پاک باز

آنچه از دوری جلالش کرد با زال زهی — پهلوی او یک به دیگر بنشینند باز باز

آن قلم او مدر نباشد که مغز و که مذل — دشمنان زود در ذلت در بستان در فراز

آسمان فعلش رهیست از رفش او بر حذر — هم چو در جهان در جامه غول و هم خاکی طراز

بر گشته از طراز عنبرین از کام خویشتن — چون بر آرد غنچه کوت از کام خود با طراز

قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود — در جهان هر کش نشنید سر طرازی زیب طراز

در عیان لولو افشانده در نهان عنبر چو رد — عنبر است او در بضاعت لولوست او در جهاز

قامت کوتاه دارد در رفتن شیر در رم — کونه پیکار دارد قوت کوه حجر از

آنچه از دوری رحمت تو ز عدم پیدا شد — بسته شد دریای نجف و آن نسل گشت باز

خدمت تو بر سلطان چون نماز دیگر است — ز پس آن نهی شد خفتن اکردن نماز

ناز

تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمال — تا همی عزت بماند و هم درین عزت بناز

دشمن خوار و بنیاد روده شمشیر زبان ملک ستان — دلو گر سپاه او گرد شمر فلک بنده نواز

کاتب را که از نیستی و خزانت را گو بسنج — نصرت را گو که از وحدت راه گو که دراز

پشت جز دوستان شکن فرق بدکیان بگداز — پشت رعیان بشین غمکین دولت را کارساز

از ستمکاران بگیر و نکوکاران بخور — با جهانخواران بغلط و با جهانداران بساز

آمد نوروز و آمد جشن نوروزی فراز — کامکاران را کار گیتی تازه از سر گیر باز

هر که خود روی شد چون روی دلبران مربع — سنبل از پرش همه چون سبز زلف دراز

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته اند — وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز

گلبنان در بوستان چون خسروان آراسته — مرغکان چون شاعران در پیش ایوان فراز

هر زمان خوش شگفته پیش برگ یاسمین — چون دهان لبسته میر در گوشش سیمین گشته راز

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع / فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز

وان بنفشه چون عدوی خواجه گسترده نگون / سر ز زانو بر نهاده زنخ به بند لنگ وده باز

خواجه احمد آن رئیس عادل پرورگر / آن فریدون فر کیخسرو دل رستم براز

هر زمان ز افراط عدلش آن چنان کرده که داد / زعفران را کاری آرد بر جوانان گراز

هست حرص او به مال و نه بهتر از بهر جود / حرص چون چونین بود محمود باشد حرص و آز

گاه حشر قیمت کند بر او زر هر کس نه / زر لگان زر صیرفی در بلکان و جبا براز

گر چو نیک صیرفی بودی و زر از کس / دیده و دینار نه متقرض دهی دینه نماز

هر سحرگاهان بجز گفتیت و در نام او دست / خود نه پوشیده شکر چکیده کز او از آن نه ساز

آفرین زان مرد کین تو بشنود در نیم شب / بانگ پی سوره از زر چه بشصت باز

هیچ ان سنگ و سیل او را بگردانه ز کوه / گاه زانو گاه زینو که فرازند گاه باز

چون کلنگان از هوا آهنگ او در نیم شب / چون پنهان از نشیب آهنگ او سوی فراز

ای چو چرخ گردان و لعل قامت شبدیز نعل / رخش فرمان و براق اندام و گلگون اهتزاز

شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد / ببر جه آهو جه و رنجاه عطف و رنگ تاز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب / گاه بر جستن چو باشه گاه برگشتن چو باز

هست با خط تو خط چینیان چون خط آب / هست با شمشیر تو اقدام شیران خرگراز

تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان / تا همی ملکت بپاید در بر ملکت بناز

کنج نه که هر فشان صهبا کش و دستان شنو / بار ده قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز

روی من در زلف چون نیز خال و خط خوبروی / کف کشاده دل فروزنده جان بر سر فراز

خو بگردد کی کرده خو بگرد دمی سوی / خوب طلعتی دل بتدن و خوب نیز دلی ستاز

یار ساقی ز نهمی چند سیمین کاسه / بیا ده جرعه و حق بهار زلف شناس

نبیذ خورده خور دن همه می نخورد / نه از گروه گرام است ز عدل او کاسر

نگاه کن که نیلوفر چون شده است جوان | چو کارنامهٔ مانی در آب کرده قرطاس

فرو گشته لعل زرد و روی بنفشه از روی | بر آورده لعل شکوفه سر ز الماس

همی نثار کند ابر شامگاهی در | همی عبیر کند باد با بدل آس

درست گوئی نخاس گشت باد صبا | درخت گل شده همچون کنیزک نخاس

خجسته را بجز از عزو ناز ندارد گوش | بنفشه را بجز از برگ برگ ندارد پاس

هزار دستان این مدحت نمود درس | کند روایت در پیش خواجه بو العباس

بزرگ بار خدا آنکه داد ایزد متعال | یگانه کرد به توفیق از جمیع الناس

همه کردار خیر است هر ورا همت | همه بالعدل مالک است هر ورا وسواس

چو عدل او هست آنجا که نباشد جور | چو امن او هست آنجا که نیست هراس

هزار بار ز عنبر شهی تر است بخلق | هزار بار ز آهن قوی تر است به باس

خدای عز و جل از شر گردان و | نگاه دارد جانش ز وسواس خناس

الا

سمن بری آن سبز لعلین چو شکین کرد آقش | عجب نه گر تب کرد از بوی مشک مشتاقش

دو مار فعی غنبش چو مار شد زلفینش | دو چو مار است و مار فعی چو زهر است دریاقش

بخواب اندر سحرگاهان خیالش را ببر دارم | همی ببوسم سینه لعلین و آن رخسار براقش

ز خواب اندر چو برخیزم بسی گریه کنم دو دیده گردم | ز نا گاه دوران آهو سیه چشم چو طاقش

گرفتم عشق آن جادو سپردم دل بدان آهو | کنون آهو شد و گشت و جادو کرد در ساقش

مرا بر عاشقان داده کج خشور سر اندر | هر طوماریش گفتی زر دست و دیگر آن است قدرا قش

ز سامدری رحه سالیا شاد دیوار سه مردم | برار دیوار سیدم من ابدال در چشم زر آقش

مرا بر عاشقان ملکت ز دولت شاه بالستر | که تا من زنده حکمت برا لعلی دارد آقش

بتان را پیش بنشاندی بهم با عاشقان گاهی | بلای زلف مشتاقان چه اگر دی ز عشاقش

میان عاشقان اندر رخ قیاتی گستردی | جفا کردی به آتش راه بر گشتی ز عشاقش

ظهیر عاشقان بود به عهد عشق دلگستر
چو خسرو حافظ خلق است از توفیق خلاقش

ملک منصور بن محمود بن نصرالدین شه
که رضوان نیست طوبی بوی از بوی خلاقش

جهاندار جوان هر که گوید برآرد شیخ هندی را
زبانه را بدرد نخ به پیچه ساق بر ساقش

دگر فغفور چینی را دهد منشور دربانی
ببندد حلقه فرقش ببندد در لجه آقش

دگر خاقان را گر ترکستان فرستد مهر گنجوری
سپاه او ز خاک غول دوان آید با یلاقش

دگر افلاک را آصف همه خط خود کردی
خیال فرش و تخت او شکست پشت اعناقش

دگر آذر به آستی قضا و ریش لک زردی
نه از هیهیم لرزان به عجب بی شکستن استحقاقش

کمند رستم دستان زلیس بند رکاب او
چنان چنبر گرز افریدون لیس سمار فرار اقش

اگر اجرای جود شر را گذر باشد به دوزخ بر
گلاب و شهد گردانند حمیمش را و غساقش

همایون آن کف دستی که آن دست زرافشان
همه آیات رزاق است و هم آیات رزاقش

گرا خواهد همان بازو و زر و زر زراق برگیرد
گرا خواهد کف دستش کند موصوف رزاقش

[illegible]

دهد تا او فروزی سپارد به کهستان را
و یا لشکریان خود خروش آید ز اوراقش

ز یزدان تا جهان باشد مراد او ملکی پنهان
در ملکتهای گیتی را بود نسبت بر نساقش

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق
ای عروس ملک هر روزه ز رشک‌هات سباق

ای سپاهت را سپاهان رایت ارزانی
ای ز توران تا به ایران بسته کلات [illegible]

ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر
ای برون آورده مه ملکت را ز محاق

ای ملک مسعود بن محمود کاحرار جهان
بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق

هم بدان ره کاشتقاق فعل از فاعل بود
سعد چرخ از کنیت و نام تو گیرد اشتقاق

از همه شاهان چنین لشکر که آورده که برد
از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق

همچنان باز از خراسان لشکری انگیخت سپه
کاحمد مرسل بسوی جنت آمد بر براق

ای فراق تو دل بندگان را سوخته
صد هزاران شکر یزدان را که رستیم از فراق

زمی چو مداران رشها و خواجهان ملک | هر که نبود بنده تو بی ریا و بی نفاق

هر که را مال گرد و بی ریا دادن حرام | هر کرا زان شود بی هیچ گفتاری طلاق

آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون | گر نباید پیش از روز عهد و پیمان دشاق

آفتابش کرده از گرز گرانت نیلگف | اختر انش را بداز شمشیر تیز تو احتراق

بدسگالت گر برآرد از گریبان سر برون | چون کمند تو فرو گیرد گریبانش خناق

آنچه ایزد کرد نصرت گرد لشکرگاه تست | حضرت ایوان است و پیلت منظر و حجلت رواق

تا سفرهای تو دیدند از سفرهای توفیق | بر نهادند از تعجب قصه‌ها اندر بطاق

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون | گاه نازند و گه رازند و گه بوسند گه عناق

تا نباید آسمان را تیرگی در روشنی | تا نباشد اختران را اجتماع و افتراق

شاد باش و در ستان از ریدکان ساتگین | ساقیان سیمساعد ریدکان سیم ساق

خزان

پس آن ترک که چون او وزند بر چنگ چنگ | از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ

بگسلد رهبان عشق عاشقان بر چنگ تنگ | چون کند بر چنگ خویش از موی رهبان او تنگ

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی | با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ

عاشقی کو بر میان خویش بر بسته است جان | بسته است از زلف معشوقان کمر شمشیر تنگ

زخم گونه زود در چنگ او در چنگ خویش | هر دو دست خویش بر بسته بود در بند چنگ

وان سرانگشتان او در ابریشمهای او | جنبش ابلیس بوالعجب و ابدشدی بی سر لای درنگ

گوی دیبا باف رومی در میان کارگاه | و سپهر دارد و بر کف اندرش ال احمر رنگ

بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد | می خوش آید خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ

خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان | بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو رنگ

مهرگان جشن فریدون است و او را حرمت است | آذری نو باید و می خورد نی بی آذرنگ

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد | آن کجا شاهان بگنج اندر ندارند زر و رنگ

آب چون آتش بود با خنجرش آتش همچو آب / گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ

ارزنی باشد به پیش حمله‌اش ارژنگ دیو / پشه باشد به پیش گرزه‌اش پور پشنگ

تیغ او در رزم او و تیر او گرز او / دست او در جام او در کلک او در پالهنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید / گاه جود و گاه حفظ و گاه بزم و گاه جنگ

فرق رو سینه سوزد دیده دوزد مغز ریز / زره بر دوشک رو زرد و چهره مسخ رنگ

روز هیجا مرکب شبدیز رنگ و درخش روی / آنکه روز جنگ بر پشتش نهند زین زرنگ

پرده رای دریده سینه برده کوه بر دره باف / زهره هامون دریده زهره شیر برده از گوزن و از پلنگ

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را / چون گوزن و چون کلنگ و چون شتر مرغ و نهنگ

دست او دو پای او دو چشم او دو سُم او / آن شیر و آن ببر و آن گور و آن رنگ

باشد آن باد آن بار رفتن در گشتنش / ابر گرد و بار گنده برق شست و چرخ لنگ

ساق چون چوب و هر دو پیکر چون ورق چوره / سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ

پیش پس چون کرگس بحر و ابر کشنده چون عقاب / ره او را او دوان چو کبک بر رهت و چو خنجر پلنگ

ای ز رشک مدحت دلهی ... خرم گذار / فرو فر ... نو کنی فرهنگ و هنگ

خرده اکنون بر سر هستان کیهن بر طلب / کز رخ اکنون نخجیر و عود و نوبت کهن بنگ

گاه سعی در ره شو گاهی بسوی رنگ شو / رو به معشوق تو در دم است و سینه نقش چو رنگ

تا بیاید بخت تخت زر کوهی تیغ گون / آسمان آسا رنگ زر رنگ لعل کرده خدنگ

تا بر آید از پس آن تیغ بار شد زره / آسمان چون رنگ بجلاده ز تیغ گردد رنگ

باد عمرت بی کران با عزت بی زوال / با سعادت بی نحوست با شهامت بی شرنگ

بخت بی تقصیر و محنت روز بی کرده و غم / دهر بی تشبیب و تفند چرخ بی نیرنگ و رنگ

الا یا خیمگی خیمه فرو هل / که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین / شتربانان همی بندند محمل

نگارش تا نه نزدیک است و شب | سر و خورشید را پنهان نقاب

ولیکن ماه دارد قصد تابد | فرو شد آفتاب از کوه تابد

چنان در کفه زر می ترازد | که این کفه شود زان کفه بایر

ندانستم برای سیمین صنوبر | که گردد روز چونین زود زایل

من و تو فاش فلیم و ماه خورشید | برین گردون گردان نیست غافل

نگارین شبا بر کرده کمر سی | که کار عاشقان راحت حاصل

زمانه جانب هجر است ناچار | نهند یک روز بار خویش حاصل

نگارم چه حال من چنین دید | بب ریز از مژه باران و آب

تو گفتی چلیپا سوده بکف داشت | بر کند از کف از زر دیده چلیپا

بیامد او فشان خزان بر من | چنان مرغی که باشد نیم بسمل

در ساعد را حمایل کرد بر من | فرو آویخت از من چون حمایل

و الحزن

مرا گفت ای ستمکاره بجانم | بکام حاسدم کردی و عاذل

چه دانم من که باز آیی تو با نم | بدان کاهی که باز آید قوافی

ترا کاهی همی دیدم بهر کار | ولیکن نیستی در عشق کامل

حکیمان زمانه راست گفتند | که جاهل گردد اندر عشق عاقل

نگار خویش را گفتم نگارا | نیم من در فنون عشق جاهل

ولیکن اوستادان مجرب | چنین گفتند در کتب اوایل

که عاشق طمع وصل آنگاه دارد | که عاجز گردد از هجران حاصل

بدین زودی ندانستم که ما را | سفر باشد بعاجل یا باجل

ولیکن اتفاق آسمانی | کند تدبیرهای مرد باطل

خوب آن ماه و بالاتر نباشد | که روز و شب همی بر تو منازل

چو برگشت از من آن معشوق شموق | نهادم صابری را سنگ بر دل

که گردم بگرد کاروانگاه ... بجای خیمه و جای رواحل
نه چشمی دیدم و آنجا دمنه اندر ... نه رکب دیدم آنجا دمنه راحل
نجیب خویش را دیدم یکی روز ... چه دیوی رسته و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست ... چو مرغی کش گشایند از حبایل
برآوردم زمامش تا بناگوش ... فرو هشتم هودیش تا کواهل
نشستم از برش چون عرش بلقیس ... بجست او چون یکی عفریت هایل
همی راندم نجیب خویش چون باد ... همی گفتم که اللهم سهل
چو سرحی که پیماید زمین را ... بپیمودم بپای او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان ... همی کردم یکی منزل دو منزل
بیابانی چنان صعب و چنان سرد ... گزو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن ... که بادش داشت طبع زهر قاتل

زنخ

زنخ گشته شترها همچو سیمین ... طبقها بر سر از ریم مراجل
سواد شب بوقت صبح بر من ... همی گشت از بیاض برف شکل
همی که اخت برف اندر بیابان ... تو گفتی باشدش پایی سیل
بگرد اندر سر شبهای سیاهی ... همی برخواست در شخ راه کل
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت ... برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش گرد آهنگ بابد ... بگرد اندر کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروانگاه ... چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوشم مر رسید آواز خلخال ... چو آواز جلاجل از جلاجل
چو بستانان کنارگون همی زد ... لب از خنده لبی از غنا دل
عماری از بر ترکی تو گفتی ... که طاوسی است بر پشت حواصل
چو بستاننده ترک زرتیمی ... معلق هر دو تا بازوی بابل

ز نوک نیزه‌های نیزه‌داران / شده وادی چو اطراف سنابر
چو دیدم رفتن آن پیر اکال / بدان کشتی و آن گشت صنادل
بجیب خویش را گفتم سبکتر / الهیا دستگیر مرده خیل
بچرکت عنبرین بادا چراگاه / بچرکت آهنین بادا مصاحب
بپایان در نوردد کوه بگذار / منازلها کوب و راه بگیر
فرود آورد در گاه وزیرم / فرود آوردن عشق بیابد
بجالی درگه دستور کور است / معالی از عالی قرب آسد
وزیری چون یکی دانا فرشته / چه در دیوان چه در صدر مرکی
وزیران دگر نیدزیر پیش / همه دیوان به دیوان رسانید
حدیث او معانی در معانی / رسوم او قضایی در قضایی
همین زد و همیشه سر سعود / چو پیغمبر نوشیروان عادل

درآید

درآید پیش او بدره چو قارون / درآید پیش او سایل چو حاتم
شود از پیش او سایل چو بدره / رود از پیش او بدره چو سایل
بلرزند از نهیب او زرکان / بلرزد کوه سنگین از زلازل
الهیا آفتاب جاودان تاب / اساس ملکت و شمع قبایل
تویی ظل خدای و نور خالص / بگیتی کس شنیده است این نشانی
یکی ظلی ور اسم ظل است و هم نور / یکی نوری که اسم نور است و هم ظل
گهر داری هنر داری بهر کار / بزرگی را چنین باشد دلایل
تویی وهاب مال و خیر و واهب / تویی فعال جود و خیر و فاعل
یکی شعر تو شور از حکمت آل / یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
خدا انجام آنجا آید ستم / بیاید تو دو آهسته مفضل
از فضل فضل تو تا زنده اسم مولا / که ز فضل فضل بود قصه افاضل

گرم مرزوق گرداند بخدمت | همان گویم که عسجد گفت و عبید
وگر از خدمتت محروم مانم | بسوزم کلک و بشکافم لبالب
الا تا بانگ دراج است و قمری | الا تا نام سیمرغ است و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن | دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دعا دارید مرا در نظم عشرت | دل آتش رو طبع ابر مقبل

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم | باده سوری بگیر بر گل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس | دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم
از پس روز دراز داد گران تر ببر | در دو کف ساتکین تکیه گسترده ام
ای صنم ماه روی خیز و بباغ اندر آی | زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم
شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت شعر | باد فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم

بود

متوعه زان گشت عهد متوعه اندر خشم | عاشقه کش گشت باز عاشقه اندر یم
قمری در شد بشاخ طوطی در شد بقصر | بلبل در شد بنخل فاخته در شد بیم
در صلوات اندر است بر سر گل عندلیب | در حرکت آمده است شاخک شاه اسپرم
باد علم دار گشت ابر علم شد سیاه | برق چنان چون ز زر یکه و طغرا ز علم
زاغ بباغ اندرون چون علم اندر علم | باغ ببلاغ اندرون چمن ارم اندر ارم
بر دم طاوس نر بر سر هر هر کلاه | بر رخ دراج کلک بر لب طوطی بقم
گوی هر قمری ز یمن چون زنگ | دیده هر کبک گاه مسکن سیمی زدم
رنگ رخ لاله را ازند دعوی است حال | شمع و گل زرد را ازدی مشک است شم
بی دراکیره و زرد جنبر جبین زره | آهو در مرغزار دارد سیمین شکم
آب زره گر شده است آب سلسل زره | ابر شده خیمه زن زر باغ سلسل خیم
صلصل صد خانه بر شو لبسیده و طبه | نار ورا انجمن شوخ جرو خم

بر دم هر طاوسی صد قمر و بی قمر — بر پر هر کبک کلک نه رقم داده رقم
مرغان برگ کنند جمله به تسبیح دعا — بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
بار خدائی که او جز رضای خدا — بر همه روی زمین می‌ننهد یک قدم
شاه جهان بوسعید ابن امین حسن — حافظ خلق خدا زین صدر دیر ارم
از برای بهین وزیر تخت پدر — هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم
روی ندارد گران بر سپه و غیر سپه — مال ندارد دریغ از حشم و غیر حشم
دولت او غالب است بر عدو و غیر عدو — طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم
عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد — عاقبت کار او خیر بود لاجرم
نیست بد از نیکوان نیست بد محض — نیست بد خوی با نیست بد متهم
شرم خدا غالب است بر دل او بیشتر — شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم
بذل کند لله خلق به نحو هر کز شر — کار که بر کرده است عاقبتش بر ندم

دولت

دولت آنکس که راست صاحب در امداد — و آنچه نور خدای علی الصبح باشد نعم
زیر هفت آسمان کرده است اندر قران — نعمت دین از جهان برتر و بوده قدم
خسرو با پیش دو چشم و سلیمان شهست — وان شهنشه شیر او ملک سلیمان و جم
با تن نیکی مرد به زمین سر کشنده نیست — کز همه دیوان ملک و بر آرد به هم
تا کشد شاهان به پیش گذشتان بر تیر — با یکی آرد به تیغ با یکی آرد به غم
تیغ ور دستی زند بر عدوان خدای — اسپ چو چنبر زده است بر در پیت الحکم
نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین — نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم
بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای — وز پی رنج سپاه وز پی شر خدم
وانکه کار قصه بود هم که بود راب — هم که بخت نظر هم که بود الحکم
هم که بهرام گور هم که نوشیروان — هم که ارد شیر هم که رو ستم
از چهره نبود جز که خداوند حق — آنکه پگاه نه راه دست نه بر عجم

دخو درین خانه اسیر ستمگران | زانکه جهان آفرین بر دوست دارد ستم
رز زده این جهان ز نزدیک جور آمده | ز پی ظلم و ف و ز پی کین و نقم
داد به بین تا کجاست فضل به بین تا کراست | کیست عظیم النوال کیست کریم الشیم
داد بر خسرو است فضل بر شهریار | جود بر شاه شرق بخشش ملک و نعم
دولت خداوند ملک اوست خداوند خلق | دولت مهیا بحکم اوست مقتفا ز دم
تا نکند کس شمار جنبش چرخ و فلک | تا نکند کس پدید منبع جذر اصم
شاد و درودان پادشاه شاد دل و شادکام | گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم
دست سوی جام می پای سوی تخت زر | چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

شبی گیسو فرو هشته به دامن | پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب | بزاید کودکی بلغاری آن زن

کنون

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت | ز دوران فسرده تنش ناتوان
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک | چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه | دو چشم من برو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی | چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت | چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه | چنان چون چشم شاهین از نشیمن
یکی بیضه است لیکن نیم مجره | زده گردش نقط از آب روین
به یم پیش او چون چار خاطب | به پیش چار خاطب چار مؤذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی | کشنده نه و سرزن نه و نه کودن
عنان بر گردن سرخش فکنده | چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم | سمش چون ز آهن پولاد هاون

همی راندم فرس را من تقرب | چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید | چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده | که هر ساعت فزون گرددش روغن
بر آمد بادی از اقصای بابل | هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی | فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی | که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان | بخار آب خیزد ماه بهمن
بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر | یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر | که عمدا درزنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان از میغ برقی | که کردی گیتی تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ | بشب بیرون کشد رخشنده آهن

فرود

خروشی برکشیدی تند تندر | که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای رویین هر زمانی | بگوش اندر دمیدی پیک دیدان
بلرزیدی زمین از زلزله سخت | که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گفتی سوزنانی زنده پیلی | برآرد زیر پیچ تازکان تن
فرو بارید بارانی ز گردون | چنان چون برگ گل بارد ز گلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد | جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو | دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم | بتک خیزند ثعبانان ز یم
تا نزدیکگاهی گشت صافی | ز روی آسمان ابر معکن
چو برداری ز پیش روی اوثان | حجاب از روی دولت برهمن
بدید آمد هلال از جانب کوه | بسان زعفران آلوده محجن

چنان چون ز سر از هم باز کرده / ز زر شعر بر دست آورنجن

و یا پیراهن نیلی که دارد / ز شعر زرد نیمی زه بدامن

رسیدم من بدرگاهی که دولت / از آن خیزد چو رنگ از معدن

بدرگاه سپهسالار مشرق / سوار نیزه باز خنجر اوژن

علی ابن عبیدالله صادق / رفیع الشان امیر صادق الظن

جمال ملکت ایران و توران / مبارک سایه در لطف ذوالمنن

خجسته در فنون رهنمونی / که در هر فن بود چون مرد یک فن

سیاست کردنش بهتر سیاست / ز تلقین نیکش بهتر ز تلقین

نگاه کشته از راهی زبانه / بالفاظ نستین در ای تشقن

تهمتن کارزاری کو به نیزه / کند سوراخ در گوش تهمتن

فروزان تیغ او هنگام هیجا / چنان و چنان بو قلمون ملون

که گر زین بود در شکر مرد / بدان بود در زمین بشمار دارزن

بلطف و عوض و رنگ و گوهر و حد / چو خورشیدی که در تابد ز روزن

اگر بر پوشش دشمن زند تیغ / بیک زخمش کند دو نیمه جوشن

چو پرگاری در از سم بار دری / ز هم باز او قد اندام دشمن

الا یا آفتاب جاودان تاب / هنر در بار چون جاسد افکن

شنیدم من که در پای ایستاده / رسیدی با براق دست بیژن

رسد دست تو از مشرق بمغرب / نه در اقصای مداین تا به ... ین

ز نان دشمنان در پیش حرب / چو مورند لیکن ها شیرون

چنان چینی که کان از پیش احمد / چو مورند بجهد سلور کلمن

نسب داری حسب داری فراوان / از ایرانست پاک است و مسکن

الا تا مومنان دارند روزه / الا تا موبدان کینه نه افکن

بدریا باره شد عنبر تر / نگوه لنزر بود کان ضمان

زرند زر درخت ارس کافور / نخیزد از نیسان ددودان

زهای خرم و خرم زهای / میان مجلس نشیمن دو سوسن

انوشه خور طرب کن جاودانی / درم ده دولت خوان دشمن پراکن

بچشم بخت روی ملک بنگر / بدست سعد پای نحس بشکن

بدولت چهره نعمت بیارای / بنعمت خانه همت بیاکن

همه ساله به لب ردل اسپیده / همه با همه بگرد دل اسپیدن

همه روزه در چشمت سوی معشوق / همه وقته در گوشت سوی ارغن

ای پیکر مسدود محمود در خوی چکان / شعبان آتشین دم رویینه اشتوان

گویی سمندری که باتش گزیر مقام / یا مرغ آبی که بآب بود مکان

تمت

با آتشت موازنه با خاکت انقطاع / با اخترت مقارنه با آبت اقتران

همواره در قضای تو هم دیو هم پری / پیوسته در هوای تو هم پیر هم جوان

اوج تو در حضیض و هبوط تو در هبوط / وضع تو در اشرف و تجارت در آسمان

ترکیبت از طبایع و مستعمل از چهار / در موقفت جهنم و در ساحت جنان

خاکست طینت تو و با آب هم مزاج / ولواست طالع تو و با حوت همعنان

چون که جدا نمی شود از تخت کیقباد / چون جم گریز نیست از جام کیان

خلق فرو بری ز زن و مرد یک بیک / لیکن بر آوری همه را دیگر از دهان

در آب و آتشند رهی گرم و چشم تر / چون دشمنان خسرو گیخسرو آستان

از باد و خاک آتش و آبت زبان بهار / تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

این نهاده بر میان فرق جان خویشتن / جسم تو زنده بی جان و جان تو زنده بی تن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند — گوئی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن

گر نه ای کوکب چرا پیدا نگردی جز به شب — ور نه ای عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری و لیکن آسمان تست موم — عاشقی آری و لیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی — پیرهن پوشی تو بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی — چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است — هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان — بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهان

تو مرا مانی به عینه من ترا مانم درست — دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان — دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز — هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی — آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

الی آخره

رنگ تو چون زر که بگدازی و بر ریزی به زر — وان من چون ریخته بر زرد برگ یاسمن

راز دار من توئی همواره یار من توئی — غمگسار من توئی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد — وان من چون شنبلید پژمریده در چمن

سنت خفتن به روز است و من از بهر ترا — پاسبان چشم همه شب روز با شمع و وسن

ز فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب — در وصالت زین سبب زین شد ستم نقصان تن

من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام — نیک پیشان راز داری نیست اندر مرد و زن

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بهم — هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری — عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع — طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نعمت فردوس گیر لفظ تیغش را شمر — گنج باد آورد گیر بیت بحر بخشش را ثمن

تا همی خوانی ز اشعارش همی خائی شکر — تا همی سوزی تو با آتش همی بوئی سمن

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان	طبع او چون بحر و اندر بحر او دُرّ فطن
گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو	روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن
دُرّ بار و مشک ریز و نوش طبع و زهر قهر	جان فروز و دلکش و غم‌زدای و لهو تن
گه جریر و گه فرزدق گه ظهیر و گه لبید	رؤبه و عجاج و دیک الجن [illegible]
گه خطیب و گه اثیر و گه حطیئه گه کمیت	اخطل و بشار برد آن شاعر اهل یمن
در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کش	وان صبور پارسی وان گرگری چنگ زن
وان دو گرگان ده و رازی دو دیو ابحر	ته رعبی و ته کاندر سغد بوده متکلن
ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن قیص	دعبل و بوشیث وان فاضل که بود اندر قران
وان مجسته پنج شاعر کی بوده ایشان	عروه عفرا جیده ولیسه دلیل شکن
وان دو امرأ القیس وان طرفه و دو نابغه	وان دو حسان و سه عشرا وان ته حماد و ته زن
از همگان پنج پنج از هر یکی پنج از مرد باز	هفت شاعر بوری و ته طوسی و ته بو الحسن

کو فرز

گو فراز آینهٔ شعر او سلام شنوند	تا غزل‌های روضه بینند و طبع فسترن
تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز	نه بر آثار دیار و رسم اطلال و دمن
آن رسول مرسل و اینش شاعران روزگار	شعر او فرقان و معنیهاش سر تا سر سخن
شعر او فردوس را ماند که از شعر او	هرچه در فردوس ما را وعده کرده ذو المنن
کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل	ذوق او انهار خمر و دانش انهار لبن
لذت انهار خمر اوست ما را بی‌حجاب	راحت ارواح لطف اوست را یحه نجم
زر کف او جود خیزد وز دل او مردمی	از تب رشک تبر وز عدل او در عدن
وقت صلحش گر نماند مرغزار از مرغزار	وقت خشمش گر نماند مرغزار از مرغزان
نظم او بی نقطه او بی فرق او بی وزن او	هر خطاش هر عتابش هر یکیش هر سخن
همتش [illegible]	حکمتش [illegible] هوشیار ختن
زین فروتر شاعران دعوی و او معنی [illegible]	این حکیمان دگر گفتن و او بسیار فن

در زغن هرگز نباشد در پی اسب راهوار ... گر چه باشد چون سپهر اسب آوازه غش

چند اسبی محجب مرکبی تازی نژاد ... نعل او پروین نشان و سُمّ او خارا شکن

بارکش چون گاومیش و حمله بر چون نره شیر ... گام زن چون زنده پیل و بانگ زن چون کرگدن

تیز جست و زرنگ خیز و گرگ پوی و غرم تک ... بیرجه آهو دو و روبه به حیله کور دن

چون زبانه اندر آتش چون سلحفاة اندر آب ... چون نعایم در بیابان چون حمایم در قرن

رام زیر و خوش عنان و گش خرام و تیزگام ... تیغ خورده در ره جوی و سپید برده کوه کن

پشت او چون بارو و بر گوش او چون کوه تشر ... چون کمان و چون رماح و چون سنان و چون مجن

بر شود بر باره سنگین چو سنگ منجنیق ... در رود در قعر وادی چون بچاه اندر شطن

بر طراز آخشه پوید کند چون عنکبوت ... [illegible]

رخش او اندر غو و شبدیز با او گند رو ... [illegible]

اینچنین اسبی تو اندر بوستان مر مرا ... [illegible]

زر تبش گشته غدیرش همچو چشم اشعال ... در غطش گشته سیاهش چون گلوی اهرمن

گشته روی باغ چون خانه جوشنگران ... زردش از بر سمار و نقش باران شکن

همچو آوای کمان آواز گرمان اندر او ... همچو چنبر زنگیان شاخ گیا با برعکن

بر چنین اسبی چنین دشت اندر آیم در شب ... تیره چون روز قصاص و تنگ چون روز محن

روی شسته آسمان از آب ابر جود ده ... [illegible]

بر سپهر اندر جوردی صورت سعد السعود ... چون یکی جاه چقچقی در یکی نیساد قن

راست چون یک قبضه و یک خانه قوس بود ... آن بنات النعش تابان بر سر کاو یمن

چون شتر کنگ و یک پا به تیغ بر جواکنار ... چون شترار دو یک پا به پیش او چنبرین

اسب من در شب روان همچون نهفته در خلیج ... من بر آن ثابت خیال چون همای اندر سفن

گاه اش اندر نشیب تا نم کاه تا نم بر فراز ... چون کسی کو گاه باری بر نشسته بر رسن

در میان وجه چشم تخته طفل خواب ... تا نه پیچم روی از آن بر جسر سلمی تهمتن

تا نگیرم دامن اقبال او محکم بچنگ — تا نبوسم خاک زیر پای او طعن از زمن

ای شنو چون ای همه تقسیم سهم از ره دانش — خویشتن را هم بدست خویشتن کردی کفن

آنکه کنند زیر تاج ز گوهر چو پای شعر — چون نگار آزر است و چون بهار بر چمن

برد خواهی بهر شیر از ما پیر ره شغل خوش — گرد خواهی در بدست عرض خود بر آهرمن

بردم طاوس خواهی گرد نقش خود تر — در بهشت عدن خواهی گشت شاخ نارون

آنکه استادان گیتی رعد بر بشنید از او — تو نباید آنکه مرد زیرک او بد تعجلن

ما بس سار چون آتش افروخته است — تو چنان ای جم اختر سر بر جوهر تار از در عطن

اشتر نادان نباید آنکه فر جمشید رها — بیخبر باشد از ان شیری که رهست اشتر کشی

حاسدان بر من حسد کردند و من خود چنین — داد مظلومان بده ای غوث امیر المؤمنین

شیر ز شها بود هر جا رز خوکان جفت جفت — به همه جفتیم و فرد است ایزد داد آفرین

حاسدم

حاسدم بر من همی تشنیع کند دم زد خطاست — بفسرد چون لاله بشکفته گه پیش ماه فرودین

حاسدم خواهم که او چون من همی گردد به فضل — هر که بیمار است و دق دارد کجا گردد سمین

حاسدم گوید چرا بر من یک گفتار من — کور گشتی چون نگاهان و تیز گشتی در کمین

کور گشتن با چنان حاسد بود از راستی — بار گونه راست آید نقش گوژ اندر نگین

حاسدم گوید برون دوستانم راز من — دوستان را خوی نیکو از دو زخم و چین

مردم دانا نباشد دست او بگزد ز پیش — هر کسی انگشت خود گره کند دزد لعین

حاسدم گوید چرا با شیخ تو در درگاه شاه — نیست نقص نگار از نیست جمال اتابکین

هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ — هر کجا مرغی بود آنجا بود شیر عرین

حاسدم گوید که با پیر هم و تو برناتری — نیست با پیران به دانش مردم برنا قرین

گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی — رو سیه تر نیستی هر بنده ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من — زان تو خوانند هر کس هم نبات و هم بجهن

شعر من ماء معین و زان تو ماء حمیم | کس خورد آب حمیم تا بود ماء معین

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی | روبهان را کرد باید خدمت شیر عرین

پیلبان را زردی اندر خدمت پیلان بود | بندگان را نعمت اندر خدمت شاه زمین

حاسدم خواهد که شعر او بود شهوار بس | باز نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین

نه همه حکمت خدای اندر یکی شاعر نهاد | نه همه بوئی بود در نافهای مشک چین

شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه مدح | مطربی قانون داند مطربی شکر نوین

حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران | ما ذلیلیم و حقیر و تو انیس و مهین

قدر او در جیب او هم حجت است و هم دلیل | فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین

حاسدا هرگز نه جنی تا تو با شعر ردی عقلت | موز خری هرگز نه چند موی در روی حور عین

حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم | چون ترا اشعر ضعیف است و مرا اشعر سمین

شعر تو شعر است لیکن باطنش پر عیب و عار | کرم بسیاری بود در باطن قز ثمین

لو

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست | بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین

حاسدا تا من به یمن درگاه سلطان آمدم | بر فشاندست خلعت و رحمت است دین و خنین

گر چنین بشنو ز درش و که آید نقش ماه | بسکه باید بسکه با دیده تو را ابوالخیر یم

شاه را سر سبز بادا کز جهان دیده ز سیم | شاعران آمد بشر از قصیدهای ز دمه چنین

سال زیر بار تو بارها چه جدال خنگ خوارت | سال اسالین تو با در گرفتی خنک و کین

باشی سال دگر نوبت گراخواه بدل | تا گرا بیساید هم زد بر سر و پای پوستین

من تو را از خویشتن در باب شعر و شاعری | کمتر از شاعر شناسم بنده حق الیقین

بیز فرموده است که رو شعر او را کن جواب | بود سال دیگر مگر بنگ با شه پیش زرادم

گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز | بهتر از دیوان شعرت باز بگرد در ستین

لیکن شاه ز تو را آن قدر دان قیمت نبو | کش نفرمودی جواب این خسرو شاعر نوازی

گر تو زین اخوان ندانی هر کسی داند که تو | نیستی در کجا شعر گفتن هم نشین

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو | تو ندانی دال و ذال و راء و زاء و سین و شین
من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر | تو ندانی خواند الا هبی بصحنک فاصبحین
خوب است ار زی خسروایران مرا از بعث پیر | خود تو هرگز نبیند شید در چین سنین
من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون | بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیاست دین
مال تو از شهریار و شهریاران گرد گشت | ورنه اندر ری تو سرگین چیدی از پارگین
گر نباشد در جهان حالت فزونی مر ترا | عارضت بس باشدت بر لنگر سیر و همین
هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد | زر پی غرض خشم گر کنی در آستین
وانگهی گوئی من از شاه جهان شاکرم | گر نه نیک آید ازین شه رخت بار بندید
باز شروان شو بدانجا که مادرت آنجاست | گوشت خوک مرده گیر آنجا به دندان خشین
مر مرا باری بسی در درگاه شاه است آرزو | تو زری دیگران هی از آلام نرخ خاقیتن
شاعران را در ری و گرگان و در شروان که دید | بدره عدلی به پشت پیل آورده برین

بلغ

آنچه این مهتر دهد روزی که مهتر شاعری | معتصم هرگز بعمر اندر ندادو مستعین
رو چنین شکر کن و بسیار سپاسی کن | تا ترا بخشد بخت نیکو سایه خسرو متین
آنکه او شاکر بود باشد ز خلق آفرین | وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الله آخرین

ای باده فدای تو همه جان و تن من | کز خوبی کندی ز دل من حزن من
با تست همه انس دل و کام و جان تم | با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جا که کجا کانجا آید شدن تست | آنجا همه که باشد آید شدن من
وانجا که تو هستی ایام گذشته | وانجاست همه رسم طلل و دمن من
ای باده خدایست بعمر اندر تو دارا د | کز تست همه راحت روح و بدن من
یا در خم من باشی یا در قدح من | یا در کف من باشی یا در دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخور من | رنگ رخ تو باد ابر پیرهن من

ز آزاده رفیقان نشانی چو بپرسم   ز رنج ترین اب بشوید تن من
ز دوانه انگور بسازید حنوطم   وز برگ رز سبز روا دار کفن من
در سایه رز زیر رگ رز بکنیدم   تا تنگ ترین جایی بشود وطن من

برآمد ز کوه ابر مازندران   چو مار شکنجی و ماز اندر آن
بسان یکی زنگی حامله   شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر سپید   چو پیران فرتوت پنبه سران
خوابی ابر و خبر داد زال زر   ز زاده چنین پسر مادران
همی آمدند از هوا خرد خرد   چو پنبه سپید اندران دختران
نشستند زاغان به بالین شان   چنو دالکان سیه معجران
تو گویی بباغ اندرون روز برف   صف ناربود و صف عرعران

بسی خواهرانند در راه رز   سیه موزه‌گان و سیه چادران
بپوشیده در زیر چادر همه   ستبرق ز نابدی سر تا بران
ز زلفان پر نور گویی که هست   کلاه سیه بر سر خواهران
چنان کارگاه سمرقند گشت   زمین از در بلخ تا خاوران
در و بام و دیوار آن کارگاه   چنان رنگیان شد دکاغذگران
مر این رنگیان را چه کار او فتاد   که کاغذگرانند و کاغذخران
نخرند کاغذ از این پیشتر   نه کاغذ فروشان نه کاغذگران
شود کاغذ تازه و تر و خشک   چو خورشید گیتی بتابد بر آن
ولیکن شود تر از این فرودان   چو تابد به پیش اندران نیران
شده لشکران افسرده زیخ   چنان کوس رویین اسکندران
چو سندان آهنگران گشته یخ   چو آهنگران ابر مازندران

ببا رو بر اوان کرگ از هوا | چنان پیک فرخنده آهنگ آن
چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون | بخرگاه و طارم در آن لغزان
فرو برده مستان سر از بیهشی | بر آورده آواز خنیاگران
بگوش اندرون دیگ بهنجبه | بگوش اندرون بهم و قیصران
سر بابزن در سر دران مرغ | تن بابزن در کف دلبران
کباب از شوره در او آمیخته | چو خونین در قبای جوشن وران
خداوند با کشته بست و خراب | گرفته در بازوی او جا گرا ان
یکی نام داری که با نام وی | شه شد به نام نام آوران
بعمری چنین گوهر پاک او | نیاید یکی گوهر از گوهران
بداده است داد از تن خویشتن | چو نیکو و عدل دگر محضران
کسی کو دهد از تن خویش داد | نیاید شکر فش بر داوران

مرا باشناهای از نیست تاب | گر آیی پیاده منم با خران
تورا گویم ای سیسید شیر قتن | که مردم ترا نیسند و تو نام زان
در آید تو را روز بهنجنه | به پیروزی این روز را بگذران
مزعفر ای خورد دولت تر | که گوئی قضیبیست از خیزران
مزعفر آنکه چون خورد بشر | رود سعی و دل راست چون زعفران
نه با رنگ او با بدیت رنگ گل | نه با بوی او نرگس و ضیمران
ز رامشگران رامشی کن طلب | که رامش بود نقد رامشگران
زبس سنبلیس لبهای درراز | دهان دوهان و جهان و جرا ان
در گوشت همیشه سعی کنج گاو | در چشمت همیشه سعی احوران

فغان از این غراب چون دار او | که در نوایم افکنده نوای زد

خراب چون نی زن شده پشت از آن ... شکسته شد مزامیر استماع نای او

خراب چون نغمه جز بم سری ... که زو مستجاب شد دعای او

برفت یار بی‌وفا و شد چنین ... سرای او خراب چون دغای او

بجای او بماند جای او بمن ... دغا نمود جای او بجای او

بسان چاه زمزم آب چشم من ... ز کعبه در خروش شد سرای او

سحاب اوست باران دیدگان من ... بسان آه سرد من صبای او

خراب شد تن من از نگاه من ... خراب شد بهر دو سو ز نگاه او

ولی کجاست جان پاک من ... بسان ساقهای عشق پای او

چو کشتی که بی اوز دتم بود ... شراع او سر دل او شهار او

زمام او طریق او دور رهبر ... سنام او دو دست او عصای او

کجاست تا بیازمایم اندرین ... سراب آب چهره آشنای او

برم

برم این درشتناک بادیه ... که کم شود خرد در هوای او

ز طول او به نیم راه بگسلد ... فراز او مسافت سمای او

زمین او چو صفحه رخ ز نفت آن ... چو موی زنگیان شده گیای او

بسان ملک جم خراب بادیه ... سپاه غول و دیو پادشای او

زنند مقرعه رئیس پادشاه ... دوال پاره دوش اژدهای او

کنیزکان بگرد او کشیده صف ... ز کرکس و عقاب و قطای او

ز رنگ و نقش گرد ریگ پر ... غدیرها سر کبیرهای او

سراب او شراب و جاش لوت ... ز نقش او چو ره و حصای او

سماع مطربان بگرد او درد ... ز بیر و گرگ و شیر بر هوای او

چو باد پر سموم گرم و اسپرم ... بگرد او عکاز و غضای او

شمیده من در آن میان بادیه ... ز سهم دیو و بانگ های های او

بدان کهی که هور تیره گون شود | چو روی عاشقان بود ضیای او
شب از میان باختر برون جهد | بگسترد به زیر چرخ جای او
فلک چو چاه لاجورد دلو او | ز پیکر مجره ریسمانهای او
چو چهره نگار گر شود هوا | نقط زر شود بر و نقشهای او
حبوب او بحلی در حبوب او | کسی فشانده گرد آسیای او
رقیصه چو نیم خانه کمان | بنات نعش او ز دل ازرعای او
جدی چنان بشارهٔ در آستر | چو نقطهٔ به ثور رسیمهای او
هوا برنگ نیلگون کج قبای | شهاب بند سرخ بر قبای او
مجره چون صبا که لذراد شد | بر دل او نجوم او هیبای او
بدان کهی که صبح روز بر دمد | بهای او بکم کند بهای او
قمر بسان چشم دردگین شود | سپیده دم شود چو توتیای او

الحمد

رسیده من بشهای بار به | بشهار رسیده هم غنای او
بمجلس خدایگان بی کفو | که نافریده هیچ او خدای او
مدبری ز سنگ منجنیق را | بدرد اندرین هوا و هوای او
بجایگاه عزم عزم عزم او | بجایگاه بلی رای بلی او
که کرد جز خدای عز اسمه | رضا رضای او قضا قضای او
نه در جهان جلال جز جلال او | نه هیچ کبریا چو کبریای او
خلیج بحر بی هزیتی شود | اگر نه جود او شود سقای او
فصاحتم چو [illegible] | کجا رسد بغایت سبای او
ز شکر او است مرده و ضعفای | ز فضل او است مرده و ضعفای او
طبیعت من است کاه شعر من | جمیله و شه طبا طبای او
از صحابت ازیست و من | بپارسی کنم ز ناصحای او

الهی که تا بود درین فلک روان / شجاع او دجبه دحوای او
تعاشبر او دولت همیشه که / رسیده در حدود او بلای او

ماه رمضان رفت و در ارتش او به / عید رمضان آمد المنة لله
آنکس که بود آمده آمده بهتر / وانکس که بجز قبلی آن رفته شده به
بر ایمان عید و بردن روزه / ساقی بده هم باده بر باغ و سبزه
من روزه به پیر شیخ تر آب کشیدم / زان شیخ تر از آب زهی زاده و بسته
برنه بکف دستم آن جام چو گوهر / جام دگر آور بکف دست دگر نه
من می نخورم تا نبود بر کفم جام / پاس کش بر سر خوانم نهی بسته
چون باده بی نوش بی گلوی و بی چاشنی / چون من بخورم جام همی گیرد اگر چه
در خواجه اعظم قدحی کمتر خوردم / حقا که بیشتر بده و هم قدحی سه

درا

در جهد کند خواجه دکیه نکوزمی / با جان و سر سلطان تو کند شبروده
بر بار خدای رو ساخواجه مجد / کهتر بر او مهتر و مهتر بر او که
آئینه خدائی به تن او تنزل / اقبال تمام برخ او متوجه
پاکیزه تعالیش که زبس حکمت و جودش / الحکمت و الجود سری شیخ ابه
از آستینه خورشید چنان زار تا به / از روح او تا به نوای قمره
در سی عداد چون دو درخت بیابک / گشت بر او شاخ و برو جود فواکه
به خوشود از عشرت او نخت کوخو / عاشق شود از عادت او بخت توله
پرورد فلک چون سخن خوب شنیدی / آن را که سخن گفت کشش که ها از ره
پرورد که آید دل که در ایام تو بودی / بودی همه الفاظ تو را جمله فرهزه
زیرا که حدیث تو به ... / گفت رخ او از تو نزد ...
لذر چله حب کمانت شکنه تیر / دهد کلوی آز تو آلت فکنده زه

گر چه گفت سزد دریا بزرگ است | بسیار بزرگ است به از مردم فربه

از منفعت دریا و از مردم دریا | بسیار که بیش است خرد منفعتش نه

نام و خرد و فهم مگو ما ز تو بردیم | انگور ز انگور برد رنگ و به از به

مگذر که بجز تو نباشی و نه مطواع | مطواع که جود تو نباشی و نه مگره

من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم | آشیمه بمردم ده و دل خیره و واله

از بی ادبی باشد در پیش تو مقامی | سجع ... گفتن پیش تو تنقفه

این آینه فرخنده از این روکه نیاید | این شعر تو نشگو به از این روز شنبه

معذور همی دار که این بار دگر من | شعری دگر است گویم این بار از این به

تا زره توان یافت به دریا و ستاره | تا هر تو توان گشت به تو شه ز قیافه

بخت ازلی یار و بقایت ابدی باد | ... نا ... تو ملک ره

برخیز ها ای ربی جاره می در قدح و باطیه | آراسته کن مجلس از نخ و ارزنیه

این خجسته مهرگان عید بزرگ خسروان | نارنج و نار و ارغوان آورده از هر ناحیه

گلزارها پر گلها شده سپرم بجای چنگها | گلزارها چون کنگها بستانها چون رادیه

لاله بر دمید در چمن اکنون گشاید دهن | نی شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه

نرگس همی در باغ در چمن صورتی دیبه وزر | وان شاخهای سرو در چمن گیسوی پر غالیه

وان نارها بین ده رده بر نارون گرد آمده | چون حاجبان در هم شده در زرد کار زرد یه

گردی برآید زرنجه زرد از ترنج رنگینه | خوشه ز تاک آویخته مانند سعد ...

شد کرده گونه تاک از چمن پیش بند بگذر | انگور بایدت خرد بر کرد آورید و داد ...

بلبل بگوید این زبان لحن و سرود تازیان | قمری گرفته زبان بر شعر ابن طغر ...

بلبل چه عاشقانه نشسته ساقی چمانه برگشته | مرغ آشیانه بشکسته ... در راویه

انگور با برگش خمار مانده چو چپی قرها | داد بیچ شاخ چمن که جهان لشتان چمن ...

گر چه بستان گنجه کردن لب ز غنچه / وز زر شکفتن بچه خا شد الجاریه

بچه نزاید ز آهو باور ندارید زر عقد و / آید برون شان گلو با این صفت دغاشیه

چون خار نهشان بر کنند خونشان ز تن بیرون کنند / آرد نقود افکند در خسروانی جامیه

محکم کنند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم / وانگه لب بگشاید قدم وانگه بیارد باطیه

خشت از سر خم بر کنند بیوه ز خم بیرون کنند / وانگه نعیمی افکند در قطره مردانیه

چون صبح صادق بر دمد مرا ... / جامی بدیشان بر نهد چون چشمه معبودیه

گوید بخور کت نوش باد این جام مرا ... / ای از در ملک قبای با تاج و تخت والیه

ای بخشش ... / چون توبه نه در ... چون توبه در انطاکیه

اکنون ادب وارد همی صاحب ... / کالفاظ تو مانند همی ...

دستت همی دره کشد ... زبان دره کشد / شاعر همی در ره کشد بیت کای غاشیه

دشمنت را خونینه کالی چون ... / در بند و چه در این جهان و در آن جهان در هاویه

خشمت

خشمت اگر گندم زدن جنبش کند بر خویشتن / گردد چو طلال ... دیوار قسطنطنیه

از جد نیکو رای تو وز همت والای تو / ... اعدای تو ... الفیه

پیرایه عالم تویی فخر بنی آدم تویی / وز نام ... در کار جنگ ...

یار تو خیر و خرمی چون یار ... / جفت تو جود و خرمی چون جفت حاتم بادیه

... از طبع خوش چون عقل خوش ... / چون ... مصطفی با جاریه

روزی بود کین ... بخشد ... / از حد خط استوا تا غایت افریقیه

بر قوم ... / این بنده را ...

بستد عدو را دست پس چون ... / کش ... در ... زهیه

من گفته شعری ... / از سیف اصدق ... (بر رقیه)

چون من ترا مدحت کنم گویم که خود ... / از ... قافیه

تا ... بود تا زهره و پروین بود / تا جشن فروردین بود تا عید ... اضحیه

عمر تو بادا بیکران سعد تو بادا بی زیان | پاینده بادی جاودان در عز و ناز و عافیه

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه | ای درخت ملک بارت عز و بیدار تنه

روز فرخ ده بهمن و بهمنجنه فرخ بود | فرخت بادا روز فرخ بهمن و بهمنجنه

در سر انگشت معشوقان گر سبزی چنان | بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه

راست پنداری بود مرجان و پاهای چنبیان | بر سر تصویر زنگاری روند آسینه

یا شکار ز جای چین برکنده طاوس نر | پرهای طوطیان از طوطیان آرت چنه

ای خداوندی که روز خشم تو از خشم تو | در جهد آتش ز سنگ آتش و آتش زنه

خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی | کو بیوبارد جهان گوید که هستم گرسنه

در دعای مؤمنین مؤمنات از نکات | زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه

تا توانی شهریارا روز امروزین مگر | خور بگرد خم خور آتش خور بگردون دنه

بامدادان

بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری | اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه

از قلب لشکر اندر خم انگوران به بیت | ساقیان بر میسره خنیاگران بر میمنه

ساقیان تو فکنده ابر اندر باطیه | خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم | گاه سروستان زنند امروز گاهی ارغنه

گاه زیر قیصران گاه تخت اردشیر | گاه نوروز بزرگ و گه نوای باسکنه

گه نوای تیغ گنج و گه نوای گنج گاو | گه نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی | نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاویزنه

ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری | ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه

ماه فروردین بگلبن چشم و دیبا رنگ | مهرگان نرگس و فصل دگر بر سوسنه

سال اسپید سرخ می خور بال اسپید زرد می | لعبت شیرافکن شهر و العصیر الغرسنه

ای ترک من امروز کجائی که کجائی — تا کی نفسی نشستیم و نخوانیم دعائی
آنکس که نباید بر ما زود تر آید — تو دیر آئی بسر ما که بیائی
از آن که من شیفته تو باشم بر تو — عذری ننهی بر خود و نازی نفزائی
چون باز گری میکشی ام تو به بندی — دربار گری هیچ نه بندم نکشائی
گوئی برخ کس منگر جز برخ من — ای ترک چنین شیفته خویش چرائی
ترسی که کسی نیز دل من برباید — کس دل نرباید ستم چون تو ربائی
من درد گران بیش بکرم بتحقیق — قدر تو بر آنم که بجز بجه جائی
هرچند ببین عشق زبان در کرم من — حقا که بچشم ز همه خوب تر آئی
با تو نه بر دل که جفائی کنم از پیش — هرچند بحجه بیت در تقصیر نمائی
ور زانکه بخدمت نکنی بهتر از این چند — هرچند مرائی بحقیقت نه مرائی
بخدمت ولی چند به نزد ملک شرق — کس را نبود مرتبت و کام روائی

شاه

شاه ملکان پیشرو بار خدایان — زاده ملکی پاک به از چند خدائی
سعد ملک آنکه نهنجست و نباشد — در مملکتش تا ابد الدهر جدائی
این مملکت خسرو تائید سمائیست — باطل نشود هرگز تائید سمائی
از رو همه آفاق به و جاه تجلی دارد — از حق بنه آنچه بود کار خدائی
پاکیزه دلست این ملک شرق ملکرا — پاکیزه دلی باید و پاکیزه دعائی
با هر که وفا کرد وفا را بسر آورد — بس شهره بود در ملکان نیک وفائی
گر نامه کند شاه سوی قیصر روم — در پیک فرستد سوی فغفور ختائی
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش — در خدمت فغفور کند پشت دو تائی
هرگز نکجا روی نهاد این شه عادل — با حاشیه خویش و غلامان سرائی
الا که بکام وی او کرد همه کار — لیکن نبسند بر دنده و کرجش رجائی
چون قصد بری کرد و تعرفه زبر و ده — شاهی و بهاری از همه بوی و بهائی

چون قصد کیا کرده بزرگان دربار / نگذاشت کی مملکت خویش گدائی
کس کرد که بیند به سپهر خواست زکیوان / هرگز بجهان دیر که دیده است وکدائی
کار مه و کار کیا تا بنوا شد / زین بیشتر باشد شان نا بنوائی
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا / گر دست شهنشاه بدو یافت رهائی
سالار سپاهان چو فلک زاسپاهان / بر شد بهوا اسپ چو یک مرغ هوائی
گرچه بهوا بر شد چون مرغ امید دلها / در چه بزمین خود شد چون مردم مائی
فرزند بدرگاه فرستاد و همی خواست / زبند که خویش نیک باره گوائی
امروز مرا نیست دگر دشت سبکدل / سالار سبکدل نشود میر مرائی
آنکس که وفائی کند اندر ملک ما / زو باز نگردد ملک ما بدغائی
این بار خدای ملک بار خدایان / شاه ملکان و شه پناه ضعفائی
در دار فنا راه بقا خلق بپرورد / از راه بقائی تو و در دار فنائی

چون از روش ماه ملک هفت سموات / بر هفت زمین بر ملک ای شاه توشائی
یک نیمه جهان را بگواری بگشودی / چون سر پشتی نیمه دیگر بگشائی
زنگ همه مشرق بشجاعت بزدودی / زنگ همه مغرب بسیاست بزدائی
هر شاه که از طاعت تو بازکشد سر / فرق سر او زیر پی پیل بسائی
تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل / تا رنگ دهد وسمه و پیرایه رود الائی
جاوید زی ای بارخدا با سلامت / با دولت پیوسته و با عمر بقائی
یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام / یک گوش بچنگ و دگر گوش بنائی

ای لعبت حصاری شغلی اگر نداری / مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری
چندانکه من بشادی روزی همی گذارم / خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری
گر دوستدار مائی ای ترک خوب چهره / زین پیش کرد باید با ما تو دوستداری

نمای دوستداری بنمودی خواستاری / وانکه خواستاری باشد زه سزاواری

تو خارکارتر کی من برده بار عاشق / زشت است خارکاری خوبست برده باری

گر با تو برده باری چندین نکردمی من / در حد ستم نکردی چندین تو خوارکاری

گر کرد خوارکاری گردی تو نیز با ما / از من تو خود گسستی زان نیک بختیاری

من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی / زان جز بتو سپردم تا حق من گذاری

گر زانکه جرم کردم کامروز دل تو بسپردم / خواهم که دل برستت تو باز من سپاری

دل را زره بکوشیم ور نه ز درگه شه / فردا است خیلها شیخ ترک آورم تتاری

از درگه شهنشه مسعود با سعادت / زیبا پادشاهی والا شهریاری

شاهی بزرگواری کو را بهیچ کاری / از کس نخواست یاری بجز از خدای باری

دور از گزند لشکر دور از گزند رعیت / دور از گزند دولت دور از گزند یاری

دربند آنکه شاهان شند ریسوران / بر پشت ژنده پیلان ایمن نشسته سواری

گرزانکه

گر زانکه خسروان را عهدی بود براشتر / خنیاگران دورا پیلی است با عماری

از کیلهای پیلانش زر گوهر است و لؤلؤ / صندوق پیلهایش زر صندل قماری

از شیر بار عالم یکچند صید کردی / یکچند گاه اکنون باید که میگساری

جام نبید گیری شعر لطیف خوانی / با ر جلال جویی شاخ کمال کاری

مر بنده را برحمت کردی بزرگ شاها / تا بنده را بخت باشد به بختیاری

در خواستی تو شعرم رافت بزرگ شاهی / رافت کریم طبعی رافت بزرگواری

از ضعف خرف حالی گر شعر من شنیدی / نیکیت باد و رحمت شادیت و شادخواری

شعری که تو شنیدی این است سحر نیکو / آن است در من شیرین آنست لفظ جاری

مکیش اندر همه گو ما و جه تو باشد / با آن زر زشت مانی شد زید عواری

در سیر مصطفی را گفته کافران بد / با آن همه نبوت دان قول کردگاری

چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان / بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری

من کیستم که بر من شاعر دروغ گفتن
نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری

از شاعری سکندر ای من چه او فتادست
بیدار شو که غفلت پیش است و هوشیاری

تو آفرین خیره گوئی دروغ باشد
وینک دلیر مردی گاهی بلفظ گفت باری

بر من همی چه خوانی تو داری که نه که خیره
دنبال بر خوانی چنگال شیرخواری

چون ما رودی ... چون پنبه بر آتش لطف
... نه نقی و نفید آرزو

دانی که من چه باشم گوئی مثال من
نیکیت گفت باید زین کار شرمساری

یا باش دوستم من یا دشمن باش و یک
نه دوستی نه دشمن زینت پلید کاری

آنکس که شاعر است او را و شاعران بر آنه
خود باید باز داند از مرغک شکاری

شاعر گرم من شاعر گر تو باشی
زیرا که چون منی را شاعر گر شماری

این جایگاه شاعر شاعری شعر کردن
ز قوس کرد شاعر بر شیر مرغزاری

استاد خبر تو پنج استاد شاعران خود
با لفظهای ... با طبعهای ناری

ایشان مرا تجارب گویند بی محابا
دیده قدرت ای دیده کامکاری

تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی
تا بر دهم بشعر بهشت چمن اهل صحاری

از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آید
بر خواست از تو غفلت بر خواست از تو زاری

من شعر پیش گیرم کان شه را خوش آید
الفاظهای نیکو با بهای جاری

گر تو بهر مدیح چندان پلید خواهی
... با صبوری ... بیقراری

تا من در این دیارم مدح کسی نگفتم
جز آفرین و مدحت شه را بهیچ گذاری

جز بر در شهنشه بر درگهی نرفتم
نه بر در جهانی بر در بخاری

چون تو نیم و خدمت که‌تر کنی و بهتر
از بهر ده دشانی ز بهر قند واری

دانی که من مقیمم بر درگه شهنشه
تا باز گشت سلطان از گلزار ساری

این دشتها بهمه دیدم و هم کوه‌ها پیاده
در پای یا چه راحت در دیگ شسته ناری

با سینه آتش روزی خواند ملک به چشم
تنجیم شود هر روزم شود هجاری

اکنون که شه شاهان بر بنده نگرد رحمت　　گوشی که به رحمت شه زربنده در گذاری

خشم آیدت که خسرو با من کند نکوئی　　ای دیگ آب دریا از من دریغ داری

ای کاشکی حقم چون تو هزار بودی　　اکنون که دیده خسرو از من امید داری

حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعادت　　چون از پیش باشد بهتر رود سواری

شاها برغم حاسد خواهم که من رهی را　　چون شه سوار دیگر بر خدمتم گماری

بر من ز قطر ارجو کان نغز و نازیبا شد　　کز قدر و سیر باشی ضربت بود با غمخواری

دارم نزا بسر ابا عزت و جلالت　　فضل و تجمل ای ملک تو اختیاری

زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا　　زینو صفت غلامان زان رو صفت حواری

خواهم که دانم ای جان تا از چه خود داری　　تا از چه بر آشوبی تا از چه بی آزاری

گر هیچ شکر گویم با تو ز شکر خوشتر　　صد کینه بدل گیری صد تنگ فرو باری

بد خو نبدی چونین بد خوت که کرد الحق　　بد خوتر از این خواهی گشتن سر آن داری

بد خو شدی ای ترک از آنکه نگردیم ال　　رنجی به از این چند است خریداری

خدمت کنی ما را از ما طلبی خدمت　　یاری کنی ما را از ما طلبی یاری

نازی تو کنی با ما از ما نبری نازی　　خواری فکنی بر ما از ما نکشی خواری

زودا که یکباره چنین شوخی نکنی　　لیکن شوخی نکنی ای دوست بر ما یاری

با دوستی صادق با دشمن ظاهر　　یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری

من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم　　تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری

نیکوست بچشم من در پیری و برنائی　　خوب است بطبع من در خواب و بیداری

جنگی که تو آغازی صلحی که تو بنوازی　　شوری که تو انگیزی غدری که تو پیش آری

عیشی است مرا با تو چندانکه نیندیشی　　حالیست مرا با تو چندانکه نپنداری

عیشم بود با تو در غربت و در حضرت　　حالیم بود با تو در مستی و هشیاری

ای عمر تو در شادی با عیش و عشرت و دل / پیوسته همی خواهم ز ایزد به شب تاری

هر گونه شبی صد ره عمر خوش تو همی خواهم / بی رنگ بر ایزد با شد شکر گزاری

ز رب به بهی او را در دولت و در نعمت / عمر بر نکیان داری عیشی بر نکیان خواری

چون شهد و شکر عیشی از خوش شیرین تر / چون رنگ رطب عیشی در بری و بسیاری

چون قوت این سلطان در دولت پاینده همت / دین مجبر کرد اری و بین منظر دیداری

پیش از همه شاهان است از نفع و مستقبد / پیش از همه شیران است از شیری و ستاری

هد بیهش عمری از قرن همه شاهان / از راهی و از آخر از نفع و از ضاری

شاهی که زنش معروف آمد تجلی اندی / الا بکند نامی آمد بکند کاری

هشتاد و دو شیر زکشته است شهنشه / هفتاد و دو در گرزی که هست زنجاری

داده است به داد ایزد خلق همه عالم را / دیزد و گنند هرگز بر خلق ستمکاری

زیر سلیح آنکه با آلت و با عدت / چار شه ملکت بر خواهست زنجاری

بیمار بد این ملکت زود و طبیب آرد / آشفته شده طبعش از سم مانده همی زاری

اکنون که طبیب آمد نزدیک بالینش / بهتر شود و شش درد و کمتر شودش زاری

بیمار بچا کرد و از قوت او بس قحط / دانا که بنای عهد کارش شود کاری

گوشه زمان باید یلا مکه در به هفته / تا در ره قطلی کهن زد تختی دشواری

بر دی شغلش کردن تعجیل نه کردن / تعجیل طلب نبود با من ز سبکباری

آهسته کنی باید انجام مدار او را / صدگونه عمل کردن صدگونه هشیاری

ای میر جهان ایزد بسپرد به تو گیهان / گیهان ستمکاری دانم که نه بسیاری

این ملکت شرقی را دین ملکت نوبت را / اری تو سزاواری اری تو سزاواری

شغلی همه بر سختی دارد همه بستانی / کار همه در یابی حق همه بگذاری

از لشکر خود لشکر از رعیت و جز رعیت / محتاج تو نی باشد با تو که تو محتاری

بانگ صلوات خلق از در همه آید / گر در به در آید از پیش تو عطاری

نیک و بد این عالم پیش و پس کار او — زنهار که تو در بند زنهار که تو بیکاری
خشتی که ز دیواری بر بوده به پنداری — شاخی که ز گلزاری تحفه بفرستاری
این را عوض خشتی گنجی ز زر گنگ دو بار — آن را بدل شاخی از زر قد داد کاری
دولت برکوع آید آنجا که تو بنشینی — نصرت بسجود آید آنجا که تو بگذاری
در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت — در عاجل و در آجل بر تو بود یاری
چیزی که تو پنداری در حضرت و در غربت — کاری که تو اندیشی از گردش هموار
نیکوتر از این باشد با آنکه تو اندیشی — آسان‌تر از آن باشد حقا که تو پنداری
تا باغ به بر آید و بیگه گل بستان — تا ابر فرو بارد باده دم از زاری
برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت — از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری
از جام می روشن وز زیر و بم مطرب — از دو سه قرقو پی وز نغمه تاتاری

نوروز

نوروز درآمد ای منوچهری — با لاله لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفته دیگر بار — بگشاده زبان به رومی و عبری
یک مرغ سرود پارسی گوید — یک مرغ سرود ماوراء النهری
در حنجره شد چو مطربان بلبل — در زمزمه شد چو موبدان قمری
مانند درشان مبقری کوفی — مانند درشان مبقری بصری
در روی کران کلک شبگیران — در رفت بهم برقص با کدری
بر پر الفی کشیده شو است — خمیده کشیده الف ز پی صبری
بر پر بکشیده هفت الف یا نه — از پی قلمی دوا ز پی بصری
طوطی بحدیث و قصه اندر شد — با مردم روستائی و شهری
پیراهنکی بریده و شلواری — از بیرم سبز و از گل حمری
پیراهنکی بی آستین لیکن — شلوار چو آستین به عمری

به به چو کنیزکیست دوشیزه — با زلف سیه زده دیده فخری
در فرق زده بهست شانه زرین — بر گیسوکان دراز زر عنبری
بر شاخ درخت زاغ و بلبل — باشد مثل سعدی و عرفی
بی وزن عروض بحرها کرده — شعر خود بدین نکوشعری
طاوس مدیح عنصری خواند — دراج مسمط منوچهری
بر برگ سپید یاسمن تر — بر ریخت قرابه خُمری
غنچه سر خجسته شورانده — بر گردن کوهش زر پر عطری
خون دل لاله بر دل لاله — افسرده شده ز نهیب کم عمری
صد گرد کنگ زبرجدین دیدی — بر یک تن خورد نرگس تری
زرین سرکی فراز هر گردان — نشسته گوش بر روز سیم هشتری
شمشاد و کنار بدان نکو زلف — کلمات رکن بدان نکو چهری

ای تازه

ای تازه بهار تخت پردازی — پیرایه و هر روز نو عصری
با رنگ و نگار جنة العدنی — با نور و ضیای لیلة القدری
از بهر بهاری و ز نسیم خوش — چون نافه مشک و عنبر تری
در رنگ و نگار و صورت نکو — چون قصر ملک محمد قصری
سیراجب و مظفر و عادل — قطب کرم و نتیجه خیری
با چهره ماه و طینت زهره — با زهره شیر و عفت زهری
در داشته زرق گهر و مهتر — در بافته طبع تر ز بحری
افزون به شرف ز شرقی و غربی — افزون به نسب ز تیمی و بکری
بدیده چو طبع مؤمن از کافر — از بد دلی و بدی و بد مهری
با مهره آتش و بس راد — بر مهره پشت شیر زنگبری
گر لنگ ده آسیا فرو افتد — در پیش رخش ز کوکب دری

از پس نچهد دلش بیک ذره | کس را نبود ولی بدین نرمی
ور زانکه بغژد بر کاها ن | پرانم او هنر به پا بسری
زان جانب خویش ننگرد زین سو | از ننگ حقارت و ز بی‌قدری
پیرا ملکا ستاره در بدر ا | پیری ملکی ستاره بیداری
گر تیر کسی طلب کند تیر | ور تیر کسی طلب کند تیری
دیوانه طناب کاغذین دارد | چونانک تو صفت آهنین داری
چون تیغ که شاخ کند تا بُرد | تو سنگ بزرگ آسیا بری
آنگاه که شعر تازی آغازی | همتای لبید و اوس بن حجری
وان گاه که شعر پارسی گوئی | استاد شهید و پیر بو نصری
با جام بیزم خیز بر خیزی | با تیغ برزم شیر بر شری
در حرب هزار کیمیا دانی | چون حارث ابن طالب المری

ای کر

تا هست خلاف شیعه و سُنی | تا هست وفاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب بر خوانند | اندر عرب و عجم کیا بتقری
در دولت و فرخجسته آزادی | در دایره سپهر بی غدری

اندر آمد نوبهاری چون مهی | چون بهشت عدن شد هر رهی
بر سر هر نرگسی ... ای تاج | شش ستاره در کنار هر رهی
با چو سیم زده ده شش ز ربیع | حلقه حلقه کرده زر ده ده ای
با دلهاان بر هوا قوس قزح | بر مثال دامن شاهنشهی
پیچ و پیچان توق بر شش | بار جسته دامن هر دو پهی
هر کجا پوئی زمینا خوش است | هر کجا جوئی ز دو پا خوکهی
نرگس تازه میان مرغزار | همچو در سیمین ز نیخ زرین چهی

سرو با بدواری در پهلوی مورد | چون درازی در کنار کوتهی
بوستان افروز پیش ضیمران | چون نزاری پیش روی فربهی
بر سر هر شاخساری مرغکی | بر زبان هر یک بسم اللهی
بوستان خنده بشوق سیر | با دگرگونه لباسی هر کهی
سبزه نیکو کار و سیر حق گذار | وه با ان زمیره و فرخ ترهی
آفتاب روشن نوروز پیش او | چون به پیش آفتاب نذرهی
روز رزمی زین بر پشت پرویز افکند | گر به نوک نیزه بردارد کهی
روز هیجا بود کشور گشای | روز مجلسها بود کشور دهی
عقد جود او همه گنجه بود | خود بدست چپ بود هر گنجی
از فراز همت او نیست جای | نیست زانوتر ز عتبه دانهی
آفرین بر مرکب سیمین سپه | رفته در هر هفته گیاهی رهی

ابر

مرکبی طی کرده که پاره در | تیغ روزی که او کنی وادی جهی
تیر گوشی چون پشت ابلقی | گرد سمش خورده موئی فربهی

نوروز برکات بصحو مشک دمی | تمثالهای غره در تصویرهای بی
بستان لبان ابر گشته بر نگار | از سنبلش قیصله و ازدر خواندش جمی
صد کار کار نشتر کرده است باغ ازدشر | صد کار کار دست کرده است وشت طی
طاوس بیان باغ و دمان دیگر گمان | چکش چو رنگ بوسه بالش چو رنگ نی
بالش بیان دام و بهای زر بفت | دستش پر از بدل و جانش پر از جدی
دیم چه چه بیع در لیلی اعلی ربیع | برجاس و لرزان جی بر سر نهاله وی
برجاس او بسر برکه باز و که فراز | چون خادمی که سجده برد پیش شادی
قمری هزار نوحه کند بر سر چنار | چون لهی شیعه بر سر اصحاب شنوی

مرغ زری را اگر چه پر از قطره‌های آب | چون چهره نشسته بر او قطره‌های خوی
چون قهقهه قنینه کبک از فرود کُه | کبک دری بخنده و شبگیر تا ضحی
چون افسر بهار بنوای عندلیب | چون نبید شهریار بوده پر طوطی
بلبل زجمه گیرد نی بر سر بهار | چون خواجه خطیب برد دست رابی
هر روز بخت قهرگستر نواز نیک | فهم دوم از اشرق دل قدوم هی حبی
فرخ قرین که بر سرش از ماه و شاب | چتر است چون در آب همای خجسته پی
معروف گشته در کف او خاندان او | چون از سخای حاتم طی خاندان طی
هنگام همت دری ز هنگام جود او | شیر است همچو دشتی و دشتی بود چو شیر
در روز فجور و فسق و دری زرتیان و زر | شسته رسوم زرق و نیشته عزیم دی
با نظم ابن رومی و با نشر اصمعی | با شرح ابن خنجر و با نحو سیبوی
با نکته معنی و دانش مطیع | با خاطر متبرد و جواب نقطه دی

با حفظ

با خط ابن مقله و با حکمت زهیر | با حفظ ابن معتز و با حجت ابی
ابر از بهر بر کف او تا تسبیح بیل خوار | با دست او دست تیغ شیر اوست ای
خیر و بی عقل او نشناسد سموم زد | خیر تف خشم او نبرد زهر دی
ای سیدی که با در کف درفشان او | باشد خلیج او کی لنگ ترازو حی
آن جا که جاه کانجم بر کشان بود | تو بو فضلان این و کران زنبه و نی
هستی بکار جنگ گه جای ته زکوه | یعنی بزرگ دبار گرده جنین به ای
تا در صف حرب زتیغ روز خشم تو | آن روز کار آسمان بنور فرو همچو طی
تا صف مردم علی باشد زرع | تا تخم احمد قرشی باشد زر قصی
همواره باش و شهر در چاپش جاودان | مه باش جاودانه و همواره باش حی

نوروز روزگار مجدد کنند همی | در باغ خویش باغ ارم کند همی

نرگس میان باغ چو گوئی درم زده است | اوراق عشرهای مجلد کند همی
در مرغزار لاله نعمان سرخ روی | خالی ز رنگ غالیه رخنه کند همی
وان نسترن چو ناف بویی دلبری | کاو ناف ره نسایه پر از ند کند همی
وان برگهای سبز گوئی کسی بقصد | پیکانهای پهن زبرجد کند همی
ضراب وار شاخ گل زرد هر شبی | دینارهای گرد مجدد کند همی
از بهر آنکه زلف معقد بود نکو | سنبل باغ زلف معقد کند همی
از بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر | گلنار روی خویش مورد کند همی
خور بار مجری بفروزد بر آسمان | گوئی کدر به تیغ مهند کند همی
ابر گلاب زیر همی بر گلاب دان | بر روی گل گلاب مقعد کند همی
ابر بهار باز گشد مطرد سیاه | هر که که گرد خویش پراورد کند همی
بی عود باد عود مثلث کند همی | بی درع آب درع مزرد کند همی

[illegible]

باغ طری ستبرق رومی کند همی | بر بر همی قلاده کند همی
بر سر عصابه ز زر و می کند همی | بر بر همی قلاده فرقد کند همی
روس سرین ز پیرم کحلی کند همی | نسرین ز هامش زر منضد کند همی
مه دل از قبیله خبر کند همی | خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی
بازین صناعت نه کند همی | مرغ خوش روایت مسند کند همی
بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت | گوئی ثنای سید مؤید کند همی
بر جوب بحشیار مجه که رای او | ارکان ملک مشید کند همی
طوطی بران قلم ز عنوان نامه بر | بر جود بحشیار مجد کند همی
گر اسپ سیر عمر سه کند به فضل | این سیر عمر خویش مجدد کند همی
در هیچ خلق سعد کند طالع کسی | در طالع کریمان اسعد کند همی
بی زر فند ابر بهاری کند همی | بی تیغ کار تیغ مجرد کند همی

رای موافق تو دقیقت و اعتقاد او ... عالم اساس خلد مخلد کند همی

گرد از ره سلیم ترین با عدوی خویش ... امان است کام سلیم شهد کند همی

اقبال کار مرد برای تو شد و است ... دوران کارهای تو شد و کند همی

بر نشر قلاده ایست که هر خرد و هر بزرگ ... گردن بر آن قلاده تقلد کند همی

با هر کسی لطف کند لطف بیشتر ... بر احمدای قوم تو احمد کند همی

چون نشر همت لطیف دو فرا شته ... کز فرق هر دو فرقد مرقد کند همی

با چاکران خویش ز خوار چاکران خویش ... احسان بی نهایت و تمجید کند همی

این عادتش ز طبع و جود بس جبلی است ... هر عادتی نه فرد مسعد کند همی

کان اختیار کار نباید که بنده کرد ... این اختیار سیر مجرد کند همی

با او سگ نیز با رو بهشت ماه ... عالم چو چهار حضرت او مرد کند همی

بر پای باد دولت سیر بزرگوار ... کار اهای حادثات مقید کند همی

زدوت

ز ثوابت و سیارات و سعود و سباد ... که ثوابت و سیارات سعود کند همی

جانا چو بدمهر دید خوب جهانی ... چه شگفته بازار بازارگانی

هر روز گمان صابری از دو تو ... ببندد نامی خویشتن همه تنهانی

هر کار کردم تو را از آن ما پیش ... سراسر فریبی سراسر بیانی

دگر از آن ما میت صد بار دیگر ... همانی همانی همانی همانی

غمی تر کسی انگشت عمر تو کنی تو ... فزون تر کسی انگشت تو بر ترشانی

نه امید آن کاهیچ بهتر شوی تو ... نه ارمان آن کم تو دل کم سلانی

همه روز ویران کنی کار ما را ... شر سیح که یک روز ویران بمانی

نه آنی که ویران شود کار واکه ... که برخیزد آگه شد کار روانی

تو شاه بزرگی و ما هیچ لشکر ... ولیکن تو کی شاه بی پاسبانی

یکی را ازین پیشگانی به بخشش — یکی را ده و باده و می پیشگانی
به فعلی و دو انگشتان این سراسر — بعمری تو دیوانه و ندانی
خوری خلق را دو مانت نه پیچم — خورنده ندیدم من این بی دهانی
ستانی همی زندگانی ز مردم — ازیرا درازست بر زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو — مگر کاشفی و کنند آسمانی
تو هر چند زشتی گزین پیش ما — نکو پیشتر با تو ما را مهربانی
بدانکه ما عاشقانیم و بیدل — تو معشوق و معشوق هر عاشقانی
اگر چند جان و تن ما گدازی — دگر چند دین و دل ما ستانی
بناچار گردد هم گذری تو — اگر چند ما را همی بگذرانی
مرا هر زمان پیش خوانی و هر گه — که پیش تو آیم ز پیشم برانی
ز رزق تو این بار توبه کردم — گر انجیل و تورات پیشم بخوانی

خریدار دارم بسی از تو بهتر — چو خدمت تو کنم رایگانی
خریدار بر تاج عمر زمان آن — ز تخم خادم تاج عمر زمانی
رئیس موید علی محمد — که از ایزد بقا خواهمش جاودانی
همان اسم او هم به اسم نقیب حیدر — همان عدل او عدل نوشیروانی
شنیدم من از موسی عمران ز انبیا — به پیغمبری او فخار از شبانی
بعد از علی ابن عمران تا آخر — رسید ز تو ریاست بصاحبقرانی
اهل رئیس نقیب متقی — بر گشت آب تری در یتیم کهانی
کثیر الثواب و قلیل العقابی — ثقیل الرکاب و خفیف العنانی
نه مرد شرابی که مرد ضرابی — نه مرد طعامی که مرد طعانی
شنیدم که رنگ سیه را نگیرد — نکرده است کس جز وی دو بیت دهانی
تو در روز هیجا سوی ای جنگ — بگردی شمشیر حمرای قانی

چو شمشیر تو رنگ رزمی ندیدم | که رنگ سپه را کند ارغوانی
اگر عشق فانی نگردد تو عشقی | وگر جان همیشه بماند تو جانی
ز نادان گریزی بدانا شتابی | ز محنت رهانی بدولت رسانی
عتابی کنم با تو ای خواجه بشنو | بحق گر نپیچی بحق جوانی
سخنهای منظوم شاعر شنیدن | بود سیرت و شیمت خسروانی
اگر چه رهی را تو کمتر نوازی | بپرهیزی از درد سر وز گرانی
من ایدون چو دانم که زی تو شتابم | اگر چند هم از دلت خود برانی
من از منزل در قصد تو کردم | چو قصد عمر آنکه کند قیروانی
نشستم بران پشته اک تمامی | فرو داشته لب چو لفج زبانی
یکی جعد مولای سیری بکرده | ز کوه یکی محمل مولتانی
لگاور یکی خاره دری که کفش | چو نوز از زمین برجهد کش جهانی

مدوران

دو دندان میان دو لب همچو نایی | که ناگه ازو برکشی هندوانی
بریدم شب تیره و روز روشن | ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم به نزدیک تو شعر گویان | چو نزدیک هارون صریع الغوانی
بامید آن تا کنم خدمت تو | رها گردم از محنت این جهانی
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد | سوی هوذة بن علی الیمانی
بر او خواند شعری بالفاظ تازی | بشیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشتر کش ماده اشتر | هر اشتر بسان کهی از کلانی
شنیدم که بخشی خصیب ملک شد | به مدحت گری بو نواس ایرمانی
بیک ساعت او هم دهانش پرا کند | بیاقوت و پیروزه بهرمانی
علی بن ابراهیم از شهر موصل | بیامد به بغداد در شعر خوانی
بر او شد هما که رشید خلیفه | بر اصلاح سه بدره از زر کانی

سخن تا چرخ ها یان هم بدین سان | سپاه هفتم چو جوی و دیفانی

تو زان پادشاهان همی بیشتر کم | ازان پادشاهان برتری نهانی

اگر کمتری تو از ایشان بنعمت | بهمت از ایشان فزونی تو دانی

نه من نیز کمتر از آن شاعرانم | بباب مدیح و بباب معانی

و گر هم بمعنی از ایشان | زر ناآن فزونم بشیرین زبانی کمترم

نه نیز از توان خواسته چشم دارم | هر آنچه شهان مر ترا با زیانی

من از تو همی مال توزیع خواهم | بدین خاصکان تکیان و دکانی

چند لیشن ازان روزگار مظالم | تو توزیع کردی مرا میزبانی

کسی کو کند میهمانی کسی را | نباید که بگریزد از میهمانی

الا تا بیارد سرشک بهاری | الا تا بروید گل بوستانی

ز نی و اغانی و حور قیانی | سرود اغانی و لحن غوانی

برام

برای وزن این شعر گفتم که گفته است | ابو شیص اعرابی باستانی

شب قفت القلب بلحن الحزانی | غراب ینوح علی غصن بانی

بین آن چاه ده عارض لعبت چگل | نبلش چون رطب لبی و رویش چون برهمای

جعد پرچ پرده در هم خوشتر از آبنوس | زلف حلقه حلقه بر هم همچو مشک ارشک آهوی ختای

دل بجز آن جست گرد شه آن زلفین چو ازشتر ها | بر جز آن جست بر زنی راحت بر بدار خدای

زانکه زلفش گژدم است هر که را گژدم گزید | مرهم آن زخم را گژدم نهند گژدم فسای

در لب شوراگزان زلفکان انگبین | گر بپرسیدی زتو منصور عاد دل که خدای

طاهر گوهر نژادی از نژاد طاهری | عزم او عزم حکومت او کمال و دولت رای

کامکاری کو چو چشم خودتش بر دوبرو | طوق زرین را کشید در گردن قیصر رای

گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل | آیه در شأن جود و بخششت آوردی خدای

زر فزاید هست ازو هستان را نیست را — روز دریای فلک ازو این زمین ثابت جای
نیست خالی بزم او از نوش زنگ چنگ و بانگ عشر — نیست خالی رزم او از گیر و دار های های
روز رزم او که گردد غرق خون هر جان — روز بزم او که جان بخشد جهانی را ز رای
گر کسی گوید که در گیتی کسی زو بر سر است — گر همه پیغمبری باشد بود بی فر و رای
آفرین را اندر آن مرکب که دیدم بر درش — مرکب زرین گروه و خاره بُرد جاده پای
گر رحمت و کار پشت در گشادی در آرد — شیر گوش و رنگ چشم و شیر دست و پیل پای
چون برآرد تازیانه بگسلد زنجیر پیل — چون ز نعلش بگسلد لشکر شیر بوند پای
گر نگردانی نگردد در بر اینسان ره — بر طراز عنکبوت و حلقه خم در ای
دان قلم چون در بنانش چون کمان شوخ — گشته شیب و گه فراز و گاه و گه صعود گاه پای
مرکبی در بالش اطلس بر ده آتش فشان — دایه در پرده و در شیر آن یاقوت رای
ای خداوندی که فرمان تورا باید بسر — تخت خاقان طوق فرق و تیغ قیصر تاج رای

با طبلی

همچنین لشکر کشی و دشمن کشی و دینار بخش — همچنین کس بی خورد میری کن و نیکو فزای
فرو روی خویشتن را بر فراز و برفروز — نصح و مدح خلافت خود را بر نشان و دوربای
دوستان را بنده لشکر دولت پرورد خوان به بخش — دشمنان را عدوان اشکن بر دار کن کین آزمای
اسب تازی زیر ساز و هم نوازنده کمی باز — چون که کاره دل بیاری در دستان دستان سرای
گردن اعدا بر شکن پشت دولت را بگیر — پای بر خود نهان بفشرد و دست تیغ کار کشای
جام گیر و جای دار و زن هم جهره و کام ران — بت فریب و کین گیر اورد ... دوره نمای
عاشقی را ... نکو ... در لطف که ان — شاعری را ... جوان و صحبت را نکو گیر
حاسدت را گو گریزد قیمت را گو که ریز — نصیحت را گو نشین و مطرب را گو سرای
چون ... مهر کین این ... آخر استیز — چون تو بخت جوان را گر ... بر را گرای
نافه را و مشک را و سیم را و جام را — بر نوازنده بر جیش ان و بر فشان و بر گرای
ملک ده لشکر کش خیمه اش مغفر شکاف — گنج نه بار و فکن شمشیر زن بخت آزمای

عشق تو مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب
دزد و کار و دست و عیش و مهر و زنخدان و جان

اسب و شیر و زر و سیم و جام و عود و شکر و شب
دام و گرد و برف و شاه و در و فرزند و برگ و نی

هر نشاطی را نگاه و هر مرادی را نگهی
هر وفائی را جواب و هر بقائی را بهار

خبر بخیلان را نکوب و خبر لئیمان را بسنبه
خبر معالی را مرد ب و خبر معالی را بهار

صنما گر دو سه روز چند همی گردانی
زشتی از روی نکو زشت بود گردانی

نه بکن آنکه شب و روز همی وعده دهی
یا مکن وعده بهر آن چه که آن نتوانی

روز حد و غایت بی فرمانی در گذرد
که به میدار است فراز بی فرمانی

دل من نفرین وز خویشتنم دور مکن
برنیاید صنما کار به من آسانی

مهربانی کن بر من و بهم مطلبی
نه بی داد و ستم و از من ستانی

چو وفائی کنی و ناز آن سازی ترسم خوش
نیستی ار بت کیسه ره به من ماند آنی

لا

نبوی را ضع گر زانکه بسیرت خوانم
من بدان راضی باشم و غلامم خوانی

از تو ما را کینه از نه چنانم زده سلام
نگرانی دولت و کفر بری دوری نی

گوئی نه در دل پنهان همی داری دوست
به وجود دشمنی از دوستی پنهانی

نگرانی دولت که بی دولت ثنائی گذاشت
عدل با زآید بو الحسن عمرانی

خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا
همچو خورشید به بخشنده که درخشانی

ای نعمت بکوئیم گر ز زری شنوی
ای رهت بجانم اگر بدان بردی

ستیهی نگری تا گردی از نگار ره دور
ره و در آن ره تا جاودانه شادی

ای کریم زمانه علیک عین الله
تو آنکه چشمه خورشید را نمود ضوی

تو آنکه فاتح مفهوم ای سپهر بدی
تو آنکه کاشف کرده ای زبان نوی

اگر زحلت تو آتش برافروزد
ز آسمان بر استعاره کان نقطه شوی

به نیکی نکوئی که با هر کس نکوئی | بدو می کردی که با هر کس کردی
عذاب دوزخ آنجا بود که تو نبود | ثواب جنت آنجا بود که تو بودی
رهید از آن تو هر کس تو آن کس نبودی | ز تو زی تو همه کس تو زی کس نبودی
اگر قوام زمانه به آفتاب بود | تو آن زمانه قوامی که آفتاب توئی
نیاید از تو بخیلی چه از رهی دروغ | دروغ بر تو ببخشد چو بر خدای دروغ
سعادت از تو طبیع طبیعت و طالع و رای | نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی
وفا و دولت و آزاده‌گی و دولت و دین | کفی و عالی و محمود و مستوی و قوی
چو بوشعیب و چو قیس و خلیل و عجم و کمیت | به وزن و فرق و عروض و نظم و شعر و روی
چو ابن رومی شاعر و چو ابن مقله دبیر | چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی
بجاه و نعمت و اقبال و مردی و شاهی | بری ز آزری و زرق و ریا و دوروی
همه می تو لغز زمانه همه مردم نیست | که رای تو نبوی است و بابت تو علوی

زهی

زهی دهان تو شگفت مانده تسیم | که آمدی تو برآورده بر آسمان نشوی
بشر تربیت نگه‌ای برم بهیت و طبع | در سپهر هنر لطیفی در سپهر نور قوی
نگاه خلعت عالی نگاه صلت شعر | نه سیم تو نگه‌ای نه زر تو هر دوی
مدیح تو نتنسبی بر نسیا رد برد | نه تو تمام و نه عشق نه قیس نه طخوی
زر گوارا نام آورد اخید ارد ا | حدیث خواهم کردن تو را که بوی
حدیث رقعه تو ز بیع بر تو عرضه کنم | چنانکه عرضه کنند دین ما تو منوی
هزار سال همیشه فرزین به فرزی | همه روی با زاده که نیک خوی

رفت سرما و بهار آمد چو عطار وسیع | بسی رود خته بر دن آن هر مجمع
هزار نالان زه کنند فاخته چون نصه گر | هزار نالان کلک همی زاده چون جا بوسع
به بر سرو زنده پرده عشاق شد ر د | در شاخ نی زند به سر هر مغرو سع

زند نار و بر سرو سهی سرو سهی | زنند عیب بر تارک گل قال لوسی
دم هر طوطیک چون ورق سوسن تر | باز چون دسته سوسن دم هر طاوسی
بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ | راست چون غلغل کوس صفدر در کروسی
چون صفیر بزند کبک دری هر بار | زنند لقلق زکنگره برنا قوسی
رعد پنداری طبال همی طبل زند | بر در بوالحسن ابن علی بن موسی
ای رئیس روسای عرب آن عجم | در همی ماند بر تخت چه کیکاوسی

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی | پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی
بر یاسمین عصابه بدر مرصع است | بر ارغوان طویله یاقوت معدنی
خیمه بهار خیمه بصحرا برون زند | واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی
از بامداد تا بشبانگاه می خوری | در شامگاه تا بسحرگاه گل کنی

بر ارغوان

بر ارغوان قلاده یاقوت بگسلی | بر رنگ بید ناشده عود بشکنی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری | بر خم همی خوری و بر دن همی زنی
در است ناخریده و رنگ است رایگان | هر چند بر فشانده هر چند برچنی
نرگس همی رکوع کند در میان باغ | زیراک کرد فاخته بر سرو مؤذنی
دارد خجسته غالیه دانی ز زر و سیم | چون نیمه العنبر سارا بیاگنی
نرگس بسان کفه زرین ترازو است | چون زر جعفری بمیانش در افکنی
مانند سینه دم طاوس شاخ گل | چون مشک تر دو دانه بر او بر پراکنی
هر رویه گل چو دایره بر سنج و پیه است | چون اشپت اوریشته ز زرین سپار ژنی
بالینش است دیگر و طارش دگر است | گوئی نشسته است این گل ز دردی باطنی
نرگس بسان چرخ تکاپوی آسیاب | آن چرخ آسیا که نتوان نمودنی
چرخش ز زر زرد و گهر دان لولو | دندانه بلورین گردش تو در گنی

شاخ بنفشه ز بیم زانو نهاده سر | مانند مخالف و بهی زرد زنی

شیخ العمید سید صاحب که زاهل دل | نعمتش داده صحت تن داده ایمنی

هرگز منی نکرده رعونت ز بهر ننگ | رسوا کند رعونت و رسوا کند منی

از همت بلند به معنی رتبت رسید | هرگز به رتبت نرسد مردم دنی

او را ز زمین گهر پاک باز داشت | ممکن نباشد از گهر پاک رهزنی

آید بسوی او ز همه خلق مدحت | چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی

از جام انگبین نظر او خورد انگبین | از نفس او نیاید الا لطف کنی

هست او شریف و همت او همچو او شریف | هست او غنی و همت او همچو او غنی

رای موافق و نیت و اعتقاد او | از زور کار توسن برداشت توسنی

استند شاه را خلفای دگر جز او | لیکن بگاه اوست دل شاه منحنی

خورشید را ستاره بسی است بر فلک | لیکن ز ماهتاب دهد نور و روشنی

احسان شهریار بتعلیم نیک اوست | چون قوت بهار بباران بهمنی

ای در نسب اصیل و در او در فنون علیم | کامل تو در فنون زمانه یکی فنی

با عز تنگ دیده و با قدر گوهری | با جاه زر بسادی و با نفع آهنی

نامردمی نورزی و ورزی تو مردمی | ناگفتنی نگوی و گوئی تو گفتنی

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود | با مرغکان گرسنه تو باز خرمنی

تا حرف بی نقط بود و حرف با نقط | تا خط مستوی بود و خط منحنی

عمر کشی ترا فزاینده و دولت زن | عیش خوش تو با نکو ارزنده دامنی

آفرین را نمرگ شنید ز نغمه خوش رود | اعجوبه‌ای بار رشوان بار درش را بجوم شمر

گاه در رقص چو مرغ و گاه بچیدن چو مار | گاه در هوا پری چو کلنگ و گاه بر جستن چو گمر

چون نهنگان زیر آب بچه پیکان ز جال | چون کلنگان بر هوا و همچو طاوسان کمر

در شود بی زخم او جوره بر شود بی ترس رستم
همچو آذر شب بتابد همچو مرغابی بجر

بی ز روی سر ورک زره و خفتان ز درع و تیز گره
سر ز نخجیر و دم ز حیدر و پور ز رشک شیر ورود

در خواب از رخ خیزد شیر سپیده دار چمن
خوش شغال و کش خرام و پا گزاره و نیک جمن

تخت بار و نخچیران در است دست و کوهکن
شیر کش و چین پشت و نرم چرم و خورد و خس

ابر سیر و باد گرده رعد بانگ و برق جه
کوه کوب و دشت پیمای تیغ نورد و راه جو

گور ساق و شیر زهره ور تا زد غرم تک
پیل گام و گرگ سینه بر مساود رگ پی

شیر چشم آهو جگر فند دل گینجت لب
سیم دندان چاه بینی با ده کام دلوح رو

نیزه و تیغ و کمند و نیم دیر و کمان
گردن و گوش و دم و دست و ساق و دهان اوی

انچنین اسپی مرا داده است شیخ بهار
اسب بی زین انچنان باشد که بی دستش سکوی

تن اتر کی آهو چشم آهو از سر تیری
که باغ و دراغ و کنار و دشت بر ماه است ور ششو

ربا

یکی چون خیمه خاقانی دوم چون خرگه خاتون
سیم چون حجره قیصر چهارم قبه کسری

گهی زرد و گهی خیری و پیدا و شبگیر
ز فردوس آمده امروز سبحان الذی اسری

یکی چون مرغ عاشق هم چو لب عذرا
سیم چون گیسوی مریم چهارم چون دم عیسی

بنالد مرغ از خوشی بنالد مورد با کشی
گریه ابر باغی بخندد برق بی معنی

یکی چون عاشق تیره دل دوم چون جعد معشوقه
سیم چون طره مجنون چهارم چون لب لیلی

گهی چیند زنده بر زیر و گه صلصل زند بر بم
گهی قمری کشد از زیر گهی ساری کند املی

یکی مقصود غایب دوم دیگر با جد داعی عقل
سه دیگر مخلص خلق چهارم مطلع اعلی

زبان را دو مخفی غرفه ضمیر ای نو
جهان گشته است از خوشی با لذت و العرا

یکی چون زمردین پرچم دوم چون لشکر بی مجمر
سیم چون مرمرین قصر چهارم عنبرین بستر

نقش قسمی در طولش که بر دست پس سر
نشید بید و صلصل صعف نیاید عزف و کری

یکی چون سعد مطرب دوم چون زنبل دلاری
سیم چون شیخ زرین چهارم چون علم ...

چو طوطی گشت شاخ بید و سرو نوژ و گل / نشسته ارغنون سازان به زیر سایه بلبل

یکی چون چتر زنگاری دوم چون سبز عماری / سیم چون قامت حورا چهارم نامهٔ مانی

گل سرخ و در تهی گل زرد و بر نارد / تبه عشق این همه گشتند این همه پیدا عجبی

یکی اسپرغم چو جعد آمد دوم مانند بنفشه / سه دیگر چون جو ریاحین چهارم چون دلی

کنار آب آن گشته شاخ ارغوان چالی / سحاب سیاه چگون گشته لطف عاجلی گون جلی

یکی چون دیدهٔ یعقوب دیگر چون رخ یوسف / سه دیگر چون جبین فرعون چهارم چون کف موسی

به باغ مشکبوی اندر نسیم ابر جنبش / به باغ سبز روی اندر فرات آب رجحی

یکی چون روی خواجه دوم چون امر او مهر / سیم چون ... ایستاده چهارم دست امیر نولی

خداوندی که خرم و خرم و خشم او خشنودی / رسیده است این هر یک به حد غایة القصوی

یکی پای ترا ز نصر یکی پای ترا ز نجر / سیم شیر ترا ز لشکر چهارم تیغ حق فتح

فناش آیت خیر و جمالش آیت خوبی / جلالش زینت خلق و کمالش زینت دنیی

ربا

یکی ماه سعد آمد دگر عین الیقین آمد / سیم حبل المتین آمد چهارم عروة الوثقی

زبی پاکی و روانی نیک نفس خوب روی خوش / نظیر او ندانم کس چه در دنیی چه در عقبی

یکی چون چشمهٔ زمزم دوم چون زهره از زهر / سیم چون چنگ و اصحاب چهارم دست یحیی

رضای او کند روشن ثنای او کند شیکو / هوای او کند چنین ثنای او کند فربی

یکی جان و دل به غو دوم نغز سر تاری / سه دیگر صورت زشت و چهارم دیدهٔ اعمی

خداوندا یکی بنگر به باغ و راغ و دشت اندر / که گشته از خوشی دل‌سکوی باکی و طوبی

یکی بتخانه آمد دوم بتخانهٔ مشکو / سه دیگر جنة العدن و چهارم جنة المأوی

اگر مانند صبوران است نام چار پیغمبر / هم اندر مصحف دولت هم اندر مصحف کبری

یکی یعقوب بن اسحق دیگر یوسف چاهی / سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

جلالت او و جاهت او و عزت او و آسانی / هم اندر عالم کبری سیم اندر عالم صغری

یکی بی رنج و بی درد و دوم بی حسرت و بی زاری / سیم بی ذل و بی خواری چهارم بی غم و شادی

بساز چنگ و چغانه تیر و رجزی | که بانگ چنگ فرو داشت غلغل بربزی
رسید موسم شیر و کاروان شه خزان | طناب راحله بربست روزگار خزی
جهان ما چو یکی زهد پیشه درویش است | چهار پیشه کند هر زمان به مرکزی
به روزگار زمستان کند ستمگری | به روزگار خزان کند خشت پزی
به روزگار خزان زرگری کند شب و روز | به روزگار بهاران کند رنگرزی
کنند پیشه خویش اندر همه که دیده است | پدید نیست درو هیچ راستی و کژی
تو از ستارگی و از زمان بصرف زمان | چرا که عاشق باشی و چو که می نبزی
جهان مانک شوخ است مر تورا بگزد | هر آینه تو مرادرا نگیری و نگزی
مدار دل شکفته به قسمت ایام | چرا که قسمت ایام را همی نسزی
ببیچ زلفک معشوق خویشتن بر سر خویش | چرا که نیست جهان چیرم که گرم و قری

بیارهم

بیا رهی که بهتر است اینهمه ستوز | که تو بباده ز چنگ زمانه محترزی
بهشتی که بی لبز شده غمش نشود | چنانکه باز نیاید چو قافظ عنزی
ز باده سرد قدم کرد آتش جدان | که آتش جدان همچو آتش است گزی
بگیر اینهمه نوشین و نوش کن بصواب | ببانگ شیشم و بانگ افسرسگزی
بشعر چغر زنی بر بخور قدح چار | که دولت داری تو شعرهای چغرزی
قدح نگار بیا به رطل و باطیه خور | چنانکه کر بچرا می نبری تو بی بجزی
براه ترک ما که خوب ستر کویم | تو شعر ترکی بر خوان مراد شعر تغزی
هر لغت که تو گوئی سخن توانی گفت | که صد هزار لغت را تو ابجد و هوزی
قرب علی هر جا که کجا روی | نسیم جهد هر جا که کجا بوزی
بگاه جنبش خشم و بگاه طیبت نفس | درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی
نگاه داشتن دوست را کنید زمان | هزار قلعه بشکنی و صد هزار فرزی

بزرگواران همچون قلاده خرزند — تو همچو یاقوت اندر میانه خرزی
جز این دعا نکنم مر ترا که شاعر گفت — هزار سال بزی صد هزار سال بزی

چنین خواندم امروز در دفتری — که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هشتصد هشتصد — بمانده است بر پای چون عرعری
هنوز اندر آن خانه گیرد مکان — که تا دورت محبوس در منظری
نه بنشیند از پای و نه یکزمان — نهد پهلوی خویشتن بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب — نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود نادلپذیر — چو اندیشه کردم من از هر دری
بدان خانه با دوستانی شدم — به هنجار چون آزمایشگری
یکی خانه دیدم ز رنگ سیاه — که درگاه او تنگ چون چنبری

گشادم

گشادم در آن با فسونگری — برافروده چشم دزد وار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود — ز زهر توده بسته خنجری
در آن خانه دیدم یکی پای بر — عروسی کلان چون هیون بری
نعالین عروسی بهر فد ای — برو بر نه زری و نه زیوری
ببسته نعالین گرانخشت هشت — فگنده به سر بر یکی معجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش — چو خرما بنان پهن فرق سری
بسر خاک بنشسته بر فرق اوی — نهاده به سر بر گلین افسری
برو گردن ضخم چون ران پیل — کف پای او گرد چون اسپری
و دیدم من از مهر نوکی در — چنان چون بر خواهری خواهری
ز فرق سرش باز کردم بگل — تنک تر ز پیشه چادری
ستردم رخش را بسر آستین — ز مهر گرد و خاک و خاکستری

فکندم کلاه کلیمین از سرش — چنان کز سر غازیی مغفری
بدیدم به زیر کلاهش فراخ — دهانی و زیر دهان حنجری
مر او را لبی زنگیانه سطبر — چنان چون ز جوع عرب اشتری
ولیکن یکی سلسبیل سپید — کشاده به اندر میانش دری
همی بوی مشک آیدش از دهان — چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت — چو عشق پریچهره لهوری
ببردم از او جوهر شیره که — و زان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم بر چکید — کف دست من گشت چون کوثری
ببوئیدم او را و زان بوی او — برآید ز هر موی من عنبری
به غلب خویشتن بردم فراز — مرا هر لبی گشت چون شکری
شدم در زمان چون شهی بر دو بند — ز لهو و لعب کردم لشکری

ربا

یکی هاتف از خانه آواز داد — چو رامش بری بر زده رامشگری
که هست این عروس بهر خدای — پریچهره بعتری منظری
بیاید علی‌الحال کابینش کرد — برازد نکاحی چنین دختری
بود عقد را کابین او آنکه تو — کنی سجده شکر چون شاکری
سرانجام به داوری این شراب — کشی با فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید — مبارک لقائی بلند اختری
نشانه بسیار دو همه آهوی — ز عنبر فشانده همه جوهری
سخاوت همی زاید از دست او — که هر بچه زاید از مادری
که کوثر بر آن در کف دست اوست — بهشت برین را بود کوثری
گران حلم او در سبک عزم اوست — به هر کشتیی در بود لنگری
بفعلش بپای است و اخلاق نیک — بشاهی بپا راست هر لشکری

سر کلک او در بر کلک او | سراسر بود بر تن صفدری

چو سیمین درفشش نموده است کس | تن مه‌وشی با دل کافری

ایا خواجه همه استانی مکن | و بر من تکلف کند ابتری

فراوان مرا حاسدان خواسته‌شد | ز هر گوشه و از هر کشوری

و گر حافظ و پشت باشد مرا | نترسم ز نیشم ز هر عوعوی

چنین حضرتی را بدین اشتهار | نباشد زیان از چو من شاعری

چه نقصان ز رنگ مرغ در خرمنی | چه بیشی ز رنگ حرف در دفتری

الا تا از این جمیع پیغمبران | نگردد حکیمی چو پیغمبری

خدایگانا بار پیروز گر | سر و کار او با پرندین بری

من و بسر ابر کلک چو با مرد هر گوناگون | خوش شب ما چون گل و سرو کل چون مه

ز

می رفت بوی گل گل رفت بوی مه | گل بوی بر بود از من بر رنگ رنگ از گل

در زیر گل خیری آبی که قدح گیری | بر بارگه شبگیری بانگ شغب صلصل

آن بید کاتوره بر جسته ز مطوره | چون بسته طنبوره گیرد شجر از چنگل

هر کی که نه قسمی براه ما و رانهری | گویی که بگل خسرو برانه بستان بلبل

چون فاخته دلبر برتر پرد از عرعر | گویی که زبر پر بر بسته کی جلجل

آن قمری فرخنده با قهقهه و خنده | از زیر گلو افکنده هر فاخته‌ای یک غل

وان بط بود از آب چون سیم خشک کافور | بر بسته به شاخ در هم سنبل و هم کاکل

پیدا سحرگاهان از شرق ناگهان | چون نکهت دلخواهان عنبر سحر و سنبل

آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی | طوطی سخن هندی گوید که نبازد ل

نقال تنک ور روز مبارک شنبه | پیدا کرده روز کار خوش به

به بین موسم امروز خوش تربت نبید | بخور به شوق عشق را نبید نوشنبه

اگر توانی یکشنبه از صبوحی کن | که صبوحی نیکو بود به یکشنبه

طریق مذهب علی بی باده خوشاب | نگاه دارد و فرمان بخت خویش را بلکه

بروزگار دوشنبه نبید خور به نشاط | برسم موبد پیشین ز بخردان موبد

بگیر روز سه‌شنبه نبید را یک جام | بخور که خوب بود عیش روز سه‌شنبه

چهارشنبه روز جلابت باهم بخور | لب کمی تو می خور تا عاقبت گذرد

به پنجشنبه روز خمار دمی زود کی است | چه شیخ باهم خوری راحت فزاید خود

پس از نماز دگر روز کار آدینه | نبید خور که گناهان عفو کند ایزد

که ای سیده احرار شب جشن شده | شب جشن بهره راحت بسیار بود

بر فروز آتش برزین که در این فصل بهار | آذر برزین پیغمبر آذر بود

برتر

آتشی باید چنانکه فروزد عشرش | برتر از دایره گنبد دوار بود

چون بگردون برد از این سلسله زر زنده | قرص خورشید فروخفته نگونسار بود

آتش دود دو چو دنباله یکی طاووس | که برافروده بطرف دم او قار بود

وان شرر کوکبی از طاووس بکند دم خویش | لولوی خرد فتالیده منقار بود

چون یکی خیمه مرجان زبرش نافه مشک | در سمن برگ بران نافه عطار بود

یا چو زرین شجری در شده اطراف شجر | که بر او برشمر از لولوء شهوار بود

باغبان آن شجر از جای بجنباند سخت | که فرو بارد باری که بر اشجار بود

می خور ای سیده احرار بر این جشن شده | باهم خوردن می از عادت احرار بود

زان می ناب که تا دارمی بر دست چراغ | باز دانستنش از هم دشوار بود

هر که گیتی به کران نحت گرانمایه بود | هر که را گیتی کران سبک بخت سبکبار بود

می برخواهم و روم تا دهدم سیم لیسی | تا مرا نیز به نزدیک تو مقدار بود

هست جبار و لیکن متواضع که جود | متواضع که شنیده است که جبار بود
طالب شعر و جوانمردترین همه خلق | آن جوانمرد که او طالب اشعار بود

خیز بدو خبر آر که ایام خزان است | باد خنک از جانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان است که بر شاخ رزان است | گویی به مثل پیرهن رنگ رزان است

دهقان به تعجب سر انگشت گزان است
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند | پرش ببریدند و به کنجی بفکندند
خسته به میان باغ به زاریش پسندند | با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پر نگارینش بدو باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آزار

بشکر

شکر منی که خجسته بچه در دست است | کرده دو رخان از دو بر و بر چاهی کست
دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است | گویی که شب در روز می و غالیه خورده است

بویش همه بوی سمن و مشک و بر است
رنگ اشش همه رنگ رخ عاشق زار

بنگر به ترنج ای عجبی وار که چون است | پستانی سخت است و دراز است و نگون است
زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است | زردیش برون است و سپیدیش درون است

چون سیم درون است و چو دینار برون است
آگنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو | هر دو ز زر سرخ طلی کرده بر آن سو
آگنده به کافور و گلاب خوش لؤلؤ | والگاه همی زرگرکی زیرک جادو

آبی چو یکی جوجه گک از خانه بجسته | چون جوجه گکان بر تن او موی برسته
با درش بجسته سرش از تن بگسسته | بر اندام عرا حسن جسته

کیمایک او را ز بن ابر بشسته
وآن بچه او را بدگرجای نکونسار

وان نار بکردار یکی حقهٔ ساده   بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده   لؤلؤ لؤلؤ صدف زرد بر آن روی نهاده
بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
واکنده در آن غالیه دان لولوی شهوار

وان سیب بکردار چو مخروط گوی طبرزد   در معصفری آب زده باری سیصد
برگرد رخش بر نقطی چند زده سد   وندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
وندر شکمش خوردک خوردک دو سه گنبد
زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید   نه هیچ بیارامد نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید   تا دختر رز را چه بکار است چه شاید
یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شما دختر کان را چه رسیده است   رخسار شما پرده کیان را که دریده است

از خانه

از خانه شما پرده کیان را که کشیده است   وین پرده ز ایزد بشما بر که دریده است
تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است
بکردار و بپوشید بگفتار

تا در برتان کفته که من بچه نزادم   از بهر شما من که و دشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم   درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآئید نکونام و نکوکار

امروز همه پستان بار گرفته   وز بار گران تن او زار گرفته
رخ ره گیتان گونهٔ دینار گرفته   زهدانکتان بچه بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش و دژ نگون شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم   اندام شما یک بیک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم   چون آمدمی نزد شما دیر بیایم
اندام شما زیر لگد خورد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آمد فراوان نگرد شان / تیغ بکشد تیز و گلو باز برد شان

والگاه بمشکوی کشد اندر شمرد شان / در زاویه تنگ کند بدو در سپرد شان

~~بر پشت نهد شان و سوی خانه برد شان~~

~~وز پشت نهد شان و سوی خانه برد شان~~

بر پشت نهد شان و سوی خانه برد شان

از پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار

اگر یکی چرخشت اندر فکند شان / بر پشت لگد میت هزاران بزند شان

رگهاش ببرد شان و ستخوانها بشکند شان / پشت و سر و پهلوی بهم در شکند شان

از بند شبانروزی بیرون نهلد شان

تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان / جای دگر بفکند و بر گیرد گرانشان

خون شان همه بردارد و جانشان روان (زندان) / و اندر فکند باز بزندان گرانشان

~~از بند شبانروزی بیرون ننهد شان~~

~~تا خون برود از تنشان پاک بیکبار~~

~~آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان~~

سه ماه شمرده بزند نام و نشانشان

داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

آمد

گر بو رنگ خیزد شاد و چو شیر خندان / بشر آید و بر دارد مهر از در بندان

چون در نگرد باز بزندانی و زندان / صد شمع و چراغ او فتد شب بر لب و دندان

گل بیند خندان و سمن بیند خندان

چنانکه بگلزار بدید سمن زار

گوید که شما را بچنین حال بهشتم / اندر جهتان کردم و آنجا بهشتم

از آب خوش و خاک گلی بر بسرشتم / کردستم جهان نکو و ایمن گشتم

یک شب خطری کرد کسی اندر نوشتم

گفتم که شما اند نکو زین پس آزار

امروز نگه کردم اندر نکوتر ازانید / نیکوتر ازانید و به آهو تر ازانید

زنده تر ازانید و به نیرو تر ازانید / والاتر ازانید و نکو خوتر ازانید

حقا که ازین تازه تر و نوتر ازانید

من نیز ازین پس تان نه بیایم آزار

از جمله کسان هرگز بیرون نگذارم / از جان و دل و دیده گرامی تر دارم

بر فرق شما آب گل سوری بارم / با جام جوانی نهم اندر کنارم

من به خوبی مکافات بشما باز گذارم

من حق بشما باز گذارم

آنگاه که یک تخم بار بر آرد ❊ دهقان ز زمانه یک دست بدارد

هر روز او تخم شاهی میکارد ❊ عمید بن لونشین در مغز نگارد

گوید که مرا این شکر نکو دارد

الا که خود پادشه عادل مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود ❊ کمتر ادبش علم و فروتر هنرش جود

از گوهر محمود به از گوهر محمود ❊ چون ذره از عود بود تا بره عود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود

با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که زما در ملک و مهر زاد است ❊ گیتی بگرفت است و بخورد است و بداد است

ملک همه آفاق بدو ورد و نهاده است ❊ هر چه آن [illegible] شیر را [illegible] او شاد است

هرگز نشود چون خط بر نقش [illegible] است

مغرور نگشته است بگفتار و کردار

شاهی که بدو هیچ ملک چیره نباشد ❊ شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد

یک نیمه گیتی بستد و سیر نباشد ❊ تا نیمه دیگر نبرد دیر نباشد

این با فرش ملک و شمشیر نباشد

با بدگو خداوند جهاندار نگوید

اسبان ز خش کند آن خسرو چالاک ❊ رخ همه گیتی کند از غارت چالاک

تا روی بیاراید ابر شعب [illegible] ❊ صافی بشود رهگذر [illegible] رخاشاک

تا باز بخندد بشود رخ خوش پاک

چون آتش برخیزد تیزی شمشیر خار

ای شاه تو پادشاه جهان کیست ترا ❊ ایزد بتو [illegible] است زمین را و زمان را

بردار تو از روی زمین قیصر و خاقان را ❊ [illegible] هیچ جهان را

با ملک چه کار است فلان را و فلان را

[illegible] ز دشمن زند و خوب [illegible]

هر کو بجز از تو [illegible] داری [illegible] ❊ پیدا دگر است آن ملک [illegible] دست

داد از جهان ملک جهان وقف تو کرد است ❊ در وقف جهان هیچ کسی را نبود دست

از وقف کسان دست بباید بکشید

[illegible] گفته است [illegible] و [illegible]

چندان نواز ما در بهر تو زادند — از دهر برین ملک از بهر تو افتادند

این ملک نه شیر برای تو گشادند — خود ملک و شهی خواهند ز بهر تو نهادند

زین دست بدان دست بمیراث بدادند
از دهر برین شیوه را این ملک بسیار

تو بولایت نشستی چو بس — کس را نه فتوح بر تو در این باب بس

زین داد گری بشر زین خوش نفس — بگزند و لطایف تو ز یاد هوس

گر صدق بحقیقت نتوان کرد قیاس
وز جمله بجیب نتوان کردن بزار

ای یار خدای ملک یار خدایان — ای سبزه زبید بسر سبزه زبایان

ای راه نمای به همه راه نمایان — ای بسته گشایی در هر بسته گشایان

ای ملک زدایندهٔ هر ملک ز دایان
ای چاره ده بیچارهٔ او ای مفزع زوار

اصحاب کهف را که بنه دبیر مرد — آنکه که بمیرد ز بر و زیر کسی بیرد

گرمان

آن روز که او جوشن جو شتیبه بپوشد — از جوشن او موی تن شیر بدن جوشد

چندان بزند نیزه که تن شیر بجوشد — بیدادش همه از شیوه نکو بجوشد

دشمن ز نوک سنان اجل شیر بدوزد
یکذره نگرد بدو خنجر بدو قطار

ای یار خدایی همه احرار زمانه — گر هیچ بزداید لطف یار زمانه

کردار تو ضد همه کردار زمانه — در پشت عداوت تو کمی بار زمانه

از یاری اقاصی تو کشی فخر زمانه
در بستر غفلت تو کمی تا بیدار

تو را آنچه بگفتند بسی بهتر نبودی — بر جان روان پدر آنت بفزودی

چندانکه تو انگشتری بت بنهی — چندانکه تو انگشتری مکنت بزدودی

کشتی حسنات و شتر انگشتری بزدودی
دشوار تو آسان شده و آسان تو دشوار

بسته شود آنکه به نصرت بگشایی — پاینده هر باد هر چه آن تو نهادی

همواره همیدون بسلامت بزیاری — با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی

آب انگور بیارید که آبان ماه است — کار بگیرید که هنگام می شاهنشاه است

وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است — دست تابستان از روی زمین کوتاه است
آب انگور خزانی را خوردن گاه است
که کس امسال نخورده است مر او را اطهر

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسر — که نه از درد بنالید و نه برزد نفس

همه را زاد بیکدفعه نه پیش و نه پس — نه ورا قابله بود و نه فریاد رس
همچنین است آن فرزند نزاد است کسی
که نه در دیگر فغش منوانتر نه بسی

چون بزاد آن بچگانرا سر او گشت دژم — دهر را آورد و بدرید به بچگانرا شکم

٥ بچگان زاد و همه در رحم پی قده و قدم — صد و بیش بچه اندر زده و هم دست بهم

۱۹ [illegible]

وسر از اشکم هر یک نه بیش و نه کم
نه درشان سستی و نه رگی و عصبی

چون بزرگ کرد همان دختر کان دور ببر — نه بر بود نه لکاکب چه صغیر و چه کبیر

گرد شان دیر بیستر همه از سبز حریر — نه خورش داد مر آن بچگانرا هیچ نه شیر
بیش بکرد نه آن بچگان هیچ فقیر
بچه گرسنه دیدی که ندارد شیر

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی — که در این بچگانرا نه به شیر همی

نه به پرورد نشان باشد از بر همی — نه رهاشان کند از حلقهٔ زنجیر همی
بر نیاید این همگان گرسنه بر خیر همی
هم انست که دیوانه شوم ای عجبی

رفت رزبان چو رود دشت بپرز باد — برزد اندر شتاب ارزه و مولد بهی

گفت اگر شیر زمانه نخوریب همی — این توانم که دهمشان شب و روز آب همی
مرد باید که بگه سعی در این باب همی
تا خداوند در بزم تاب کند از نبیر

بچگانش بنهاد از لب خوش برای آب — نه خجیده نه جسید و نه از بستر خواب

گرد کرده سر بر محکم کرده زرقات | روسیاه کرده گرده زرنگار خضاب
داده شان زرزنان پوستینهای چو کلاب
نه از زنان شان آیت روزی باشند

گفت پندارم کاین دخترکان آن منند | چون پری چون پیکر و چون تیره چون جان منند

نا بباشند بر این مهمان منند | زر فرو پوشی بر ایشان ولدان منند
نه درین باغ و درین خان و دار اهل منند
دارم اندر سرشان سر گشته سطری

زرزنان خشنی کرده شهر از در خویش | دیده زر زلبت بر بنجره و لعقی از سر و پیش

لیک یک تهنیت زدگی بیگانه و خویش | زار زدن بچه زر ری او بسته و رشیر
گفت کم صبر مانده است درین فرقت خیر
رفت سوی زرزنان خشن و خسبر

در چو پیشانه بان دخترکان کرد نگاه | دیده چون زنگی هر یک از جا و سیاه

جای جای بچه زنان چون زهره و ماه | بچه سرخ چو خون بچه زرد چو کاه
سرگون زر شده م در دی شه نگاه
هر یکی با شکم حامله پر بار عجب

زرزنان را دیده ابروی بر افکند گره | گفت لا حول ولا قوة الا بالله

این بلای بچگان در حق من آمده ره | همه آبستن گشته به یک شب که دهم
نیست یکی زین میان همگان ایمنه
اینچنین زانیه باشند بچه هر عقیم

نوزنان بار شش روز نباشد که براد | نوزنان ف تو ببریده از زه بگشاد

نوزنان سینه و پستان به نهار در منهاد | نوزنان رفیق گشت و نوزنان شیر داد
همه آبستن گشته همه دیو نزاد
این مکافات چنین مرد ایام اجر عجب

راست گویید که بین قصه این در چه جهت | اینکه آبستن گشته گو بگوید که کیست

این چه پاس شرم و مباکه و دیده دگر است | جای آنست که بایسته در مرگیست
نه یکی و نه دو و نه سه و بیشمار و کثرت
هرگز این دهشت نبود و نخواهد عالم

دختران زر گویند که ما یکسنیم | ما تن خویش بیت بنی آدم نه هیم

ما همه بر سر آبستن خورشید و مهیم | ما تو ایم که از عشق جهان مهر رحیم

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفت بی مه مان سود ندارد هر شی

روز هر روزی خورشید بتابد بر ما | خویشتن بر فکند بر تن و با و سر ما
چون شب آید برود خورشید از محضر ما | ماهتاب آید و در خسبد در بستر ما

وین دو تن چو ره گیرند ز بام و در ما
نتوانند تهمکس این اد برادلی

بچگکان همه مانند ماه شمس و قمرند | زانکه هم سیرت و هم صورت هر دو پدرند
نه بیانکه از ایرا که چه عیبی گهرند | بچگکان آن نسبت که از این دو گهرند

چهره و رنگ و رخ عادات انها ببرند
نمنت الحق نگردند به هر سبب

رزبان گفت که این مژده باور نکنیم | تا تیغ جنگ کردن هر یک بزنیم
بکشتن ندارم نه سرشان بر کنیم | نخوت ان نشو معصفری بر هم

تا فراوان نشو نحرت جان و تنم
کاین جشنوکار راجع بنشر و قمر منیا لی

اگر اید و ان کشتن نمرند این پسران | آن خورشید و قمر باشند این جانوران

زان کان

زان که افت مه روشن و خورشید قران | بنسب باز نشوند این پسران بدران
دگر آید و ان که بباشند زشت دگران | از سر کشتن زنده نشوای عجبی
رزبان آمد حلقوم همه باز برید | قطره خون نمشد از گلوی کس نچکید
نه نباید از آنان کس و کس نطپید | باز آمد همگان را سوی خود کشید

مگر از فوق زنار همه زین سر عجبی
که از آنان بتن انه رشته گوشت عجبی

پوست هر یک بکند و استخوان جگر شی | خون آن گرد بجم اندر و پوشید سر شی
پس روح سینه و دو همه نم و در شی | جامه گرم بکفنید پلاسین سر شی

پنجشنبه ماه ربیع الثانی در شب
دو ربیع و دو جمادی شعبان و رجبی

آمد آنگاه چنان چون منکر ملکی | تا ببیند که چه بوده است بهر کو دگکی
بجم اندر نه دید از شب رفته یکی | دید اندر خم نشسته همه گشته یکی

با رخ رخشان چون گرد غبر فلکی
بر سموات علی بر شده زان لهبی

رزبان گفت که این لعبتکان بشکنند　　هیچ شک نیست که آبستن زخورشید و مهند

از سوی شاه و زپشت تو گرانمایه شهند　　عجب آن نیست کنون کاندر کان سیمینند

گاه آنست که از محنت و سختی برهند

جای آنست که امروز کنم من طربی

مجلس آرم با بربط و با چنگ و رباب　　با ترنج و به و با نرگس و با نقل و کباب

یک رمه بصبوح اندر زین سرخ آب　　که همی کوزه بمن بیم و هم بوی گلاب

گویم آنگاه بیار آنکه همی دارد خواب

یاد یاد ملکی ذو حسبی ذو نسبی

ملک شیر هژبر و شیر شیر صف شکین　　بوسعید ابن ابوالقاسم پیغمبر دین

زن و فرزند بسوی گنبد و چو یه کین　　سه رشته دو نیم در از کف صفدرین

از عوار ملک الوشی نکو کار ترین

خوشخو خوش سخن خوش حسب خوش لقبی

ملک حق و ملک زاده چو مسعود بود　　گر سخی و کرم کس موجود بود

هر کرا گوهر پاکیزه محمود بود　　همچو محمود بنای کرم و جود بود

مهر باید که چو زاد ملکزاده بود　　ابر دانش فر بزرگی ملک داده بود

هند کشاده و ز آنی همه کشاده بود　　لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود

در هر قصر بهم و فرع اقبال بود

تا بیارند بغزنین سر او بر چینی

ملک الوشی همه ملک بمحمود سپرد　　کشور عالم هر هفت بدو بر شمرد

حمد الله که همه هند بشمشیر بشد　　ملک هند بدو سخت چه زاندو خورد

وانکه ملک سپاهان زبارد و ببرد

روم را ماند و زنست اکنون بتاز و ببرد

تا جهان باشد خسرو بسلامت باشد　　ایزد از ملک او چشم کسان دور کناد

تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد　　پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد

دشمن دولت او کام نبرد خسرو باد

مرساناد خداوند برو بر تعبی

باز دگرباره مهرگان به درآمد / جشن فریدون آبتین برآمد
عمر خوش دختران رز به سرآمد / کشتنشان را سپاهیان دگر آمد

دهقان در بوستان همی بخرامد
تا ببرد جانشان به ناخن و چنگال

دخترکان سیاه زنگی زاده / بسته بشربت به وضع رقت شاله
مادرکانشان به دایه هیچ نداده / در ره گهواره‌شان برون ننهاده

بر سر گهواره‌شان بر فرو فتاده
پرده سبز دراو دوخته همه سال

دخترکان پشت پشت خفته به هر سو / پهلو بنهاده پشت پشت به پهلو
گیسو بسته به پشت پشت به گیسو / گیسوشان سبز و گیسوان ز بر زانو

هر یکی از بس عدیل مادر و بازو
خویشتن آویخته به اگند و قیفال

شیر دهدشان به پای مادر آذر / کودک دیدی که گاه خورد شیر
مادرشان سر سیاه و جعد شده سپر / دادشان پستان او گرفته بزنجیر

دهقان روزی رسد در او به شبگیر
گوید کای دختران چالاک محال

مادرتان پر گشت و پشت بخم کرد / موی سر او سپید گشت و رخش زرد
تا کی از این کنده پیر شیر توان خورد / سرد بود او محال هر چه بجو سرد

می‌نپسندم درو نمرد جوان مرد
گوش بر آن حکم روشن بگو یار

آنگه زر زبانشان را بخواند دهقان / تو پسر خوش را ببچه رزبان
هر یک از آن بیاورند میان / برده بر آتش درون و کرده بسوهان

حنجره حلقشان بسته زبان
تا در ره باشد گلو بریدن اطفال

مادره تر آتش طفلان بکردند / خون ز گلو بر بیاورند بکوشند
پس بگواره فرو نهند و بپوشند / وان کشتگان سخت گوش بگوشند

از طمع آنکه کشته را بفروشند
اینت عجب حدیث و اینت عجب حال

آنگه آرند کشته را بگواره / بر سر بازارشان نهند بر اره

آید بر کشتگان هزار نظاره / بر ره کشند و به آیینه کناره

ز نقصانش کنند خلق اشاره
نه بیند پادشه نگوید از او حال

بکذرند کشته زار کشنده / که بر کشتنی دو که نخواهد شد خنده

ای عجب تو بودنشان زنده / نه بدیشان بشتری تمام و بسنده

زانکه چو کشته شود دور از او فکنده
آیدشان بشتری دایه دلدل

ز تو بنگرندشان زحال گشته / هرگز کاه خورده بود دخترکشته

کشته بر کشته چند روز گذشته / در کفن هیچ کشته را نبشته

روز دیگر آگهی نباده و نبشته
در بن چرخ شان با لدخال

بار لگد کوبشان کند همی دون / پوست کشته از تن لگام بیرون

بر سرشان بر نهند پشت و شکم چون / [illegible] از ... فرون

تا بر دو قطره قطره از ایشان خون
سر فکند خونشان انجم در فناک

چون ظ

چون شکنم اندر زخم او نخروشد / تیر زند پیکان و سخت بکوشد

مرد شکم بشکن استوار بپوشد / تا پیکان از میان خم بجوشد

آید هر ساعتی و بسیر همی بنوشد
تا بشنو هیچ قیل بشنوم قال

چون بشنبه زمی معنبر خوشه / کوه کاه بدون بانه جای بنوشه

در فکنده شرع کمی بر طبق کوش / زود شکم گرد جهان زکو بکوشه

کوه کاه همی مرا نگرد و نوشه
تا نجوزم با شتر زر عدد و مال

بار خدای جهان ضعیف معبود / بنگشر مولود و بنگ طالع مولود

کو با محمود بود لشکر مسعود / نه بی مسعود بهت لشکر مسعود

همچو سلیمان که لشکر بود ز داود
رستم از زال بود لشکر از زال

زود شود چون بهشت گیتی ویران / بگذرد این روزگار بر سر ایران

رهبر اهش نشنید امیر امیران / شاه و بر و شاه بن خجسته وزیران

١٨٧

دست ببرش بدان دعای پیرزان
دیده بروی نکوش و گوش بقوال

باش که آن پادشاه هنوز جوانست   نیم رسیده یکی هنر بر دهانست

این رمهٔ گوسفند سخت بکلانست   یکسره بنهاده بر این خطیره شبانست
گرگ بر اطراف این خطیره روانست
گرگ بود بر لب خطیره بهر حال

گرگ سگی نواهان گرفت شبانرا   صبر همی بد این فلان و فلانرا

هر که همی خواهد از بخت جهانرا   رهی بنهد کار رای صعب گرانرا
هر که بجنباند این درخت کلانرا
از بر او مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار شکیبا به قدر دو   عاقبت کار شکیبا شده حق

رهی نهاد است کار شاه بپالا   دیده ما روشن است کار هویدا
ایزد کرده است وعده با ملکها
کشتش برساند بر مراد همی امسال

هر چه تو اندیشه کردی از نیکی از پیش   چون همه ایزد تراداد از آن پس

ایام بجوانی

١٨٨

هر چه بخواهی کنون بخواه و میندیش   کن بر جه بکام و آرزوی خویش
ایلکا این ملک را تو بی مغیثش
ملک بگیرد که خواجه دید ز اقبال

ایلک ایزد جهان برای تو کردست   ما همه را از پی هوای تو کردست

خاک و عالم بزیر پای تو کردست   نیکوکاری کرا دو بجای تو کردست
هر چه بگیرد ایلک سزای تو کردست
عزّت و جاه ایزد معین متعال

ملکت توران همه بستاند   بر در ما چین خیمه بنشاند

مرز خراسان ببرز روم رساند   لشکر شرق از عراق برگذراند
بار ندارد عنان و بار نماند
تا بزند درین سنا حق اقبال

آمد نوروز هم بهادا د   آمدنش فرخ و فرخنده باد

باز جهان خرم و خوب ایستاد   مرد زمستان و بهاران بزاد

سپهر کلا

قدسی فلکت نمود از انجا	چون از سر کوه قاف عنقا
بنمود ت ازان بلندی افلاک	چون از افلاک مرکز خاک
حاضر کردند انبیا را	هم کل ملایک خدا را
تا رو با امام خویش آرند	صف بسته نماز خود گزارند
بر پیل امین مؤذنت بود	چهرت به یمین مهیمنت بود
هستند برات عفو در کف	آن طاعت و آن امام و آن صف
کار همه کرد نماز بانی است	امید همسان نماز کانی
جبریل که با تو در مراحل	میشد چو عریف در قبایل

مهیمن یعنی شاهد

عریف بصیغه فعیل یعنی موقف عالم

بالست ...
بسیار گناه کی شود به
از فیض بهار شیمه ...
با امت ...
آسوده ظل رحمت تو
عمر ابدات در مقابل
شد خلق سمرة بن جندب
خصم باشد ذلیل و شد آن
مد قلم تو آمد انیست